



۱۷۹۸۱
۲۰۹۱۴۶



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه



شماره ثبت کتاب



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۷۹۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه



جمهوری اسلامی ایران



شماره ثبت کتاب

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۷۹۸۱

۱۷۹۸۱
۲۰۹۱۳۶







کتاب متبیب جلاله الرحمن الرحیم نامه تمام بحال نامه

الحمد لله رب العالمین اصلوة والسلام علی اشرف الانبیاء
المسیحین اما بعد چنین گوید راو روایت کرده ابو سعید
علیه الرحمه بلفظ در بار و لب کوه رسا رخسار چنین روایت
که همان روزی که محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
سکات حضرت شاه ولایت و شمس الدلائل
در دل کرم و باروان سک و عمر خاص ملعون و
سپهرت که دریا علی حرب نماید آن ملعون زندق قبول
پیدا آن ولد الزنا فرمود که نامه ها نوشتن و بدشهرت
روانم نموند تا مدت شش ماه که او را در شکم و شکم
و بعد جمع شدند مواز صده هزار شکم ناکس چنانکه
شاهنشاه مرد لا بولد و چون این خبری بختی

لعین

رسید نامه نوشت بهر شهر و ولایت تعلیق بدو داشت مومنان
پنجاه هزار مرد آمدن که همه ضحاک آمده اما راو روایت چنین
کرد که چون نامه شاه ولایت بقعقا رخسار با همه متابعان
رسید استقبال نامه نمودند نامه را از قاصد گرفتند و بپایان
و بر سر پشته ها نهادند و بعد از آن بزرگان شیخ عید
همه گفتن شما و طاعت ما بنده فرمان را در دست شماست
علی مشرق می شویم پس پنج هزار مرد مؤمن یکدل و یک هیئت با
شاه بیعت کردند که به اتفاق بهم بخدمت شاه ولایت مشرق
آیا چون بخدمت شاه ولایت رسیدن بزرگست و خدمت و اتفاق
و حضرت رو قعقا و عمرار شکم بیولید و نوازش بسیار
نمود و بعد از آن رو مبارک بقعقا کرد و فرمود ای قعقا
پس از هر روز زنده بیاورد قعقا زمین را بر پشته های شاه

ولایت

२

رقم

2

بدوانند تا که خود را بشماران و نمایند از مرکب پیاده شد
رکابش همره را از آبوسید و عرض کرد یا علی توقع دنیا ندان
که دیگر باره روز مبارک تو را به بینم و دیگر آن مصیبت از جمله
علامه زادگان تقیست و باید که رعایت او را در پیج نداری ^{حضرت}
شاه ولایت بگریه درآمد و فرمود ^{حضرت} اتفاق افتاد و باید از سلام بر
احوال ترا حضرت محمد مصطفی ۳ خبر داده خاتمه جمع دار کم است
که من او را از فرزندان خود ^{حضرت} ستر خاتم داشت قعقاز داشت
در آن وقت حضرت را و دعا کرد خود را میمنه انداخت و میمنه
را هم درید خود را به ستر انداخت و بقریب جویست که ^{را بانه} ^{حضرت}
معاویه مکر با بکبر لشکر زد که مکر را به بیرون رود و ^{حضرت}
لشکر که این بشنیدند بقریب ده هزار کافر یکبار رو به قعقاز
نهادند و او را در میان گرفت ^{حضرت} شاه مردان ترقی دیگر در

بهر

بهر خبر نداشت که یکبار گفتار جمله معاویه ویران شد کردن
بعد از آنکه زمانی فرزندش حشام را نیز کشته کردند
روح ایشان به بهشت عمر سرشت رسانیدن ان الله و انی
الیه راجعون اما معاویه مکر از جنگ علی ۴ عاجز نشد و نه
آنکه امان خود را ساقی حضرت شاه ولایت او را امان داد و صلح
کردند معاویه علیه السلام و به بشام رفت امیر المؤمنین علیه السلام
بافق و حضرت بعد نیز یازده گشت مؤمنان بمنزل خود قرار گرفتند
رو به جناب امیر المؤمنین بر بالا منبر بعد از خطبه گفت ^{حضرت}
یا رسول الله محمد صلی الله علیه و آله و سلم گفت که یا اباجعفر رسول
صلی الله علیه و آله چه گفته بول امیر فرمود که یا علی بعد از وفات
معاویه علیه السلام و به بر تو خروج کند باشکر زیاده از حد قعقاز
نزد امیر بپیش حشام کشید گفتند آخر معاویه عاجز شود و با تو

بعد از آنکه در میان بفرموده معاویه لعین با مروان بن الحجاج
ولد الزنا فرماید که تا عید الرحمن این ملجم و ولد الزنا بخود معشوقه
ساخته که تا آن ولد الزنا ترا بر سر سجاده ضربت زند ترا بکشد
بعد از آن فرزند حسن را باز بفرموده معاویه علیه السلام که در نزد
اولاد بکشد بعد از آن و نیز بدین معاویه بقرب سینه ترا بکشد
جمع کند از شام و کوفه و خراسان و بلخ و کرم و کرد و او شام
بعمر بن سعد و قاص بر مکه حیدر فرزند دیکم صحنی را از مدینه را
کوفه ببرد با مقتدر و تن بر زمین بکشد سر را بر ایشان
سبک نیز بکشد و افعال ایشان را بر شام بر زمین و ولد الزنا
بهدیه ببرد فرزند زادام علی ابن الحنفی و اباعل و ذبیح نیز بکشد
این بکشت را از راه بکشت ما هم نیز بکشد معاویه و بعد از آن که باز
که با علی بن ابی طالب از قضا خراسان فرزند معاویه نام را بیاورد

بسیار که در

بسیار که در ترتیب بدیه تمام اصول و فروع بیاورد و بقیع
صرب و بیاورد که بعد از قتل حسانی من معتبت ابن قعقا بن الحجاج
این بو عیبه بن جعفر بن محمد ابن فرزند حسن بن محمد اکبر و فرزند
باجع شیعان با ابی اسمعیل مالک از در خروج کند سیخ و تن
بیزید و مروان و سایر مشرکان را بر باد فنا دهند و همانرا از نخ نیز بیاورد
و مروانین پاک کنند و صفرت علی ابن الحنفی را با ابی بکر از مدینه بیاورد
محمد بن سنان را با شامه القاصه را و جانی را وایت میکند که صفرت
شاه لافتی امیر هر دو معاویه علی المرتضی علیه السلام و استناب
معاویه که لعین باز کشت بمدینه قرار گرفت کس فرستاد که ما
معتبت ابن قعقا خراسانی را بیاورد اما چون معتبت بخیریت
شاه ولایت مشرق نزد سلام بر طاق ابی و شام ولایت کرد و خود را
بقیم شاه ولایت انداخت قدم میاورد که آن سرور را ببویید

شهرزاد با ریز به بوسید ایشان میبیت را در بر گرفته حضرت
شاه ولایت میبیت را نوازش و دل داری داد گفت غم مخور
اگر چه پدر تو لا کشته اند من پدر تو حسن و حسن پسر تو پیران
و آگاه باش که کار ناما عظیم بدست تو خواهد آمدن که در دست
دستانها را که من یاد آورنده یس او را بمهره امام حسن و حسن
علیه السلام بمکتب فرستاد که تا علم و ادب بیاموزد و بعد از
آن روز با هزار شد و با حضرت امیر خلیفه آزمای کردی مسلک
تا خن و تیغ انداختن و سپهر گردانیدن و نیزه بازی کردند تمام
اصول و فروع رهبان او آموخت چنانچه در آن عرصه پهلوانان
میبیت و بعد از آن روز مبارک را بمیبت کرد گفت بدانکه
بعد از من بفرموده معاویه علیه الهامویه فرزندم حسن را نیز
پهلوان و موده الماس کشید خواهند کرد و بعد از او نیز بدین معاویه

علیه الهامویه

علیه الهامویه بشکر بداند از ده جمع کند فرزندم حسن را به شکر کربلا
با صد جود جفا شمرید کنند مال و ارباب او را غارت کنند اطفال
و عیال او را با سیر میباشم پیش بریزد بر تو که میبیت خروج
بسیج و تبار بنی امیه را بدینا دهم و هر چه کن که زود تر حضرت

امام زین العابدین را از بند بید بلید برسانی و بر وقت امامت
بنی هاشمی هر چه کنی با هر چه او را رسول خدا است و اگر بخیر در مانی
من از کسی فرزند زاده کان خود را بفرستم که تا تو را مدد کند

حجت نوشتنی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پس حضرت

شاه اولیا شمس را از حق یعنی علی المرتضی علیه الحقیقه
و شفق بدست مبارک خود حجت نوشت بدین مضمون که حضرت
داده شد میبیت ابن قعقاعی خزاعی را که بعد از من و فرزند
من خون خواهی فرزندان من خون خواهی کنید هر چه بکند غیر من

و رسول خداست و فرمود این که علی ابن ابی طالب هر چه خواهد
نکند از کشتن و غارت کردن و الی غیر بر دند و غنائم ببرد
و هر آنچه بیاورد بر باد فنا دهد عتقان اختیار ببرد و دست
باله کسی بگذارد آن بنالد که سر از فرمان او بی رویی نبرد
امیر خود ستانده سر از فرمان او بگذرد واجب لعن باله چون تا
تاریخ کرد هر آنکه بر او نهاد بدست حضرت امام حسن و اده
و غیر اینها در خط پدر مبارک بود که
بدست حضرت امام حسن و اده
در خط پدر مبارک بود که
بعد از بر باله هر چه خواهد
ایشان را و داع که در راه نهاد چون بخواهی بدو در هر چه خواهد
کرد نه بجز بر ریش شدن بپوشش نشاء قبول از آنکه نماند
بر آنکه

بر آنکه نماند یکی اندر آمد خیر عیسی است که بفرموده معاویه را
معاویه علیه الغیر حضرت امیر المؤمنین را بر سر خود و حضرت در پیشگاه
حضرت امیر المؤمنین را بر سر خود بپوشید و بپوشید
کتاب بر پیش پا لیدند بپوشاند که دست زد پس این چاک کرد
کفن خاک بر سر خود و بپوشید تا مدت یک هفته گریه و زاری میکرد
و بعد از یک هفته کلاه و کفش و لباس بپوشید و بپوشید و بپوشید
بعد از مدت متعادل و آمد خیر را لیدند که حضرت امیر المؤمنین
بفرموده معاویه را لیدند بپوشید تا مدت یک هفته گریه و زاری
العیس نماند که لیدند کرد میباید این خیر را بپوشید و بپوشید
بپوشید که چون کتاب بر پیش پا لیدند بپوشاند که دست زد پس این
الله گرفت تا یک هفته حاجت بپوشید و بعد از آن رفتی برین بپوشید
تا که شخصی خیر عیسی را لیدند که بفرموده معاویه را بپوشید

بلکه صلیب نامها نوشتن که بلا آوردند حضرت امام حسین را با مقتدا
 و تن شهید کردند سر کار ایشان را بر نوکران کوفه رسانان کرد و عجزات ایشان را
 به اسیر بشام بردند اما مصیبت چون این خبر بدان کوفه رسید
 اه سوزناک از دل پرورد برکشید عمامه از سر برداشت بر زمین
 زد و دست زد و گریه بسیار جا کرد و بر سر بخت بی یقینا که
 خاصان کلاب بر پیشانی ایشان تا بر پیشانی آمد که در و در آن
 کرد گفت اه درینغ از عقی ملتظی اه درینغ از حسن مجتبی اه درینغ
 و صد درینغ از امام حسین نشسته بگرشید که بکلاه صد درینغ
 کالکی از ایشان جدا نمیشد که تا سر خود را فدای ایشان میکرد و بدین
 نوع نام و فریاد میکرد ضعیف بیرون غالب کند و غم بر بالا غم
 افزود تا که بیمار شد روز بروز بیمار را روزی باده تر میشد که نگاه
 بجان در کینه سر و دشمن طمع از او بریدن تا که در و در مصیبت

عالم بیمار شد و بیادش آمد که حضرت شایسته ولایت مقوم بر کوفه نشسته
 بر پا در میان سینه است بکشد و بخندد که برین روز از غم خود گفت
 ای ای که وقت خروج من رسید میسر کنم که از این کوفه فرستد حسین
 در حال منست بماند از این کوفه معقولات میگفت که برین روز از
 می نمود تا که بخواب رفت و در عالم خواب جمال انور رسول خدا جل
 مبارک که امیر لافقی و حسن رضا و حسین شهید کربلا را دید و فرمود
 بدست و پا را ایشان افتاد و میبویید و میگفت که یا رسول الله من
 که از این کوفه فرستد حسین و این حضرت در دل من بماند حضرت رسول
 دست مبارک بریدن مصیبت عالیه صحت یافت حضرت رسول
 تاج بر سر داشت بر سر مصیبت نهاد حضرت امیرالمؤمنین سرخی
 بر پیشانی داشت بکشد بر مصیبت پوشانید حضرت امام حسن
 که برین تر قیوم بر کمر مبارک بکشد بر کمر مصیبت بدست حضرت

۱۶
امام حنین عا یغ در کردالت بکشون بکشتیب نیست
حضرت رسول الله فرمود که مقتیب بر خیزد که مرادش حاصل اند
و آنچه از دستد باید برال بنی امیه وال ابو صفیان و برید
والان یار و آل عمران لعین و هیچ نقیض میکن از کشتن و غارت کردن
و آتش در کاخ ایوان ایشان زدن و هیچ تقصیر میکن این
و اینها غایب شدن مستیب از طوبی بیدار از خود را هیچ
صحیح و راجح دید همان ناج بر سر و قیادرتن و کمر بند بر کمر و بخت برید
سبب بر نمانست و صفوانه کرد و رکعت نماز بدرگاه قادی
کاران ادا کرد سجده شکر بجا آورد و این بخت منشر شد
تمام بنی امیه تمام و مردم حق ضرای غیر داران آمدند
و راجح دیدن شکر بجا آوردند مستیب شریع خواهر برآ
مردم حق ضرای و بنی عثمان قتل بکشت و کشتن ایوان

عنه

عنه کرده بودیم که خدا را تعالی مرا از این کوفت شفا دهد عظم
بالدست خودم آب سرد بنوشم بستی و بالراست خودم
تا پیچ و تبار یزید بنیاله بر باد نهد و هم قرار گیرم و حضرت امام
زین العابدین علیه السلام با السیران از بند یزید علیه السلام بر تاج و تخت
امامت بنشاند و هر کجا که تفرج یزید بر سر راه در عالم پرانده گردان
بتوفیق حق داور و بعد از آن گفت ای بنی عثمان و ای یاران
و ای هر که از شما اندازان شاه مردان بدانید که این دنیا با کسی
نگرده و نماند کرد اگر کسی وفا کردی و با کسی که حضرت
المصطفی و علی المرتضی و فاطمه زهرا و آلهم من و امام حنین علیه السلام
رانده بود که حضرت حق سبحانه و تعالی دین و عقیده بدو کنی
ایشان آفرید و هر که با من اتفاق دارد بگوید و هر که دین و دین و دین
دارد بگوید مستیب این بکشت سم از سر مرد مؤمن بکشد و بکشد

از جابر بن سنان یکی هزار مرد بملوان از بنی عمان میبستند و ندیدند که یکی
بازار مرد بر باری بولند کف خاک بر سر کردند گفتند که ما همه سر و چانه
زن و فرزندان و مال خود را فدای خانه جان شما مردان کردیم و بیگانه
تعالی در روز جنگ معلوم خواهد شد میبست گفت که فردا رقیبات
احمد غنای و حیدر گتر از اولاد ایشان خواهند بودند آن مؤمنان
بهارای بکرستان که رحمت خدا بر میبست و بر آن مؤمنان بود
امان و بی چینی روایت میکند که قدمبار که میبست این اتفاقا
شراعی علیه الرحمه پیچیده داشت بول و کمر ز او بر انداختن بول و نیز
بلیست از بول در قوه همکارند انداختن و جرعت او تمام بول

فردا که در میبست بابی همان خول میروند رفتن و در چهار کون

آمار و پان اجناد و ناطقان آنم شیرین ابو سعید انصار علیه الرحمه
بلقظه در بار و لب کو هر نساء خول خفین روایت میکند که چون
آمدن قعقاه شراعی با هم هزار سوار نیزه دار خنجر که از بیعت کردند
که هر یک در روز جنگ بار ستم و ارتان و باران نریمان و با انرا

شکر بر بول

افراسیاب شکر بر بول میبست همه را اسب و صلیح بدو و هم
اینها و اولاد کشتن همه یکدل و یکجهت کشتن دل بر مرکز نهادن
این یکگانه چله سوار شدند از بنی شراعی میروند رفتن در خول
و مشق رسیدن منزل بمنزل پیش می رفتن و کار و این که میبست
مال و البیاب ایشان را غارت کرد و مردم میزد و مرد و این که میبست
تاراج کردن و کوش و بینی ایشان را غارت کرده تا که را با هم
کرده بول و هر یک از این میزد که صفت باغ خراج میزدند تمام میکرد
و عنی کذا شتی که بر آن حرام داده ببرند میبست و در خول بسیاران کرد
گفت که هیچ منم بخورید که خدا تعالی بمانظرون و من صور داده هم
بحال دنیا را گستره فواید شدن هر کجا که مردم میزد و مرد و این را
ببینید و کشتن و غارت کردن و کوش و بینی میزدن هیچ نمیکنند
آمار و پان از امر رسانید که ایشان را گناه نیست القهقم میبست
بایاران در میان میکشند هر کجا که دشمنان بودند میزدند
از کشتن و غارت کردن هیچ تقصیر نمیکنند تا که را با هم
کردند از هر کسی میروند نتوانست آموختن خفای در شهر و مشق بدو

و در هیچ ولایت بلیغ فراخ بر این بود که نمی برد چون اینها بر کوه
بزی که رسید که میبست تمام را باها بسته کرده و هر کج که تو می برد
و مرو این که می دیدن از کشتن و تاراج کردن تقصیر نمیکند و حق در
و مشق پیدا اند و چندین هزار کس کشته شده است و کوشش و سستی برده
چون بزی که بعضی این خبر بشنید گفت که این میبست چه چیز است
و از کدام قبیل است و چه قدر لشکر دارد و مقصود او چیست
و این نیایان شش است و که یکدیگر را بر بسته است و هر عامی
و مروان هم از آن که تا بکار پیش آمده اند گفتن اینها را لا احرار این
مستب دست پرورند به امیر المؤمنین است او را بفرزند قبیل
به ملائی بفرستند است و مردانی که بفرستند و خون خاکی
و زنندان ابو تراب میکنند میخواهد که حضرت امام زین العابدین
از ایند و خلاص کند و او را ویرخت اما است بنشیند مراد مقصود
او اینست و هم از مرد معاد زوده و کار از موده که هر یک
در روز پنج بار از سوار بر آید میکنند بزی که چون این خبر شنید
آه سرور بر کشید گفت این عجب افتاد کار عظیم است که مراد

گویند

گویند از من گم است شمع بید این کار چیست عمر خاص گفت تدبیر
این کار تو بهتر میدان بزی که گفت مصلحت اینست که چندی است
خلعت ملوکانه با چند اسب خوب یا مال در بسیاری بر اینست
بفرستیم او را فرستیم که عایشه با و می عهد و پیمان کرده
نزد خندان و بریم و با و می انجم با پسر ابو تراب کردیم یکدیگر
آن که خاص بر خاست گفت فکر میکرد باید کرد میبست نه آن بود
که بدین جمله بلام توافق میرا که او را کرد ابو تراب است و میبست
خط و هوا است شما زحمت میکشید که او قبول نخواهد کرد و باید
چرا که پدر و برادر و بیست نفر از بنی ثمان او را در جنگ صفین
کشته اند و او در دل کینه دارد قبول نخواهد کرد و بزی که چون
این بشنید سرگرم بیان و فکر میبرد بعد از مدتی سر بر آورد
گفت تدبیر آنست که عیالته را با دره با لشکر بیکران بفرستیم
که در مار از روزگار او بر آورد و آنگاه بقی خزا می رفتند بینه
ایند او را که بر باد فناد بفرستند و زنندان ایشان را گیر کرده
خاک آن را در دهان می کرده بر پشت زنانه ایشان بار کرده و بزی
که بفرستند و از می آن آید باشد که کینه را مایه سیرت آید آن

مدر لعین نه است که تقدیر چیتست در فکر فرو برده و غم بخورد
رفتار خاله زاریه نیز بدین علیهم السلام بیشتر در وقت بخت

آمار او اخبار چنین روایت کردند که یزید لعین را خاله زاد و بعل سببی
نام فاحشه مکاره در مکارگی نهادند و گفتند چون خبر یافتی که یزید
لعین در اندیشه فرود رفت پیش یزید رفت و بهیچ آید و بگوید
ای امیر و لاکیر بدان که در سر روزه راه دمشق است که یزید و سکه
تمام آن ده روز را فضا میماند و دشمنان آن را میفشانند آن
روز که یزید را بتراب را کشی ایشان در دروازه را بسته اند و یزید
مردن را بتراب میگذارد و در دروازه است و از غم میمیرد که یزید میگوید
بیشتر و بعد یزید در روزگار سخت شو اول کار ایشان را باید
ساخت و نگذاشت که خبر میگوید بدیشان را که یزید لعین را
خوش آمد یزید را گفت کیست که همه در کار مردم شیز را
بسازد تا هر چه مدعای او مانده حاصل کند سببی گفت این
کار من است پر چه که گفت بر و پس سببی با همه کار مردم
روانم نیز از آن رسیدن سببی نیز خبر داشتند امیر شیز را بر جبهه میروا

مکتوب

میگفت که روزی امیر سبب با یاران در بیابان دمشق میکرد بدین
که ناگاه پیر مردی پیدایشد جامع چاک کرده زاری کنان بنزد امیر
سبب آمد و ای کشید بر خاک افتاد و پیوسته میگوید امیر سبب
چون چمنان دید از لب پیاده شد سرور مردم را بگوید
و اندر کنار گرفت خاک از روی پاک میکرد تا ساعی بهوش
آمد امیر سبب گفت ای پیر راست بگو ترا چه خبر است
زاد کرد که گیت پیر مرد گفت ای امیر و لاکیر بدان که یزید
شیز می یارم و از آن روز که حضرت امام حجت علیه السلام
کشید کرد و مادر شیز خود در و از آن سبب بودیم در امام
امام شیز بودیم و بر این سبب کس در زمان شیز بودیم و در آن
زمان عبد الله زیاد قتل کرده بود و نه که شیز ماله شیز
استوانست اکنون بگو یزید فاحشه مکاره از جانب
آمد گفت که ما اطفال امام حجت علیه السلام که در زمان شیز
بودیم ماله مرخص کرده اکنون غم میبینیم و در این زمان
خوار شویم مردم شیز چون بشنیدند در شهر بکشدند و در

و آن زن به فعال با هم هزار مرد مشترک اندرون شهر نشاندند
 مردم شهر با کفر فتن بعضی به کشتن و بعضی به کشتن و بعضی به کشتن
 و غارت کردند آتش شهر انداختن شهر را ضرب کردند آن کفون
 یکتن در شهر نیست یکتن زنده نمانده میست چون این سخن
 بشنید گفت ای پسر آتش بجایم زدی ویران کن من زنده باشم پسر
 مصر خاندان شاه مردان چندی ستم کنند اینده کافی بر این چه کار
 آید بفرم که هزار دینار در سرخ و یک دست و دست و یک دست
 آن پسر مرد که در پیش ایستد رو بپارای خود کرد گفت ای
 یاران باید که همه یکدل و یک زبان باشند و یکو شوند که تا مدد مانده
 آید و مدد از در کار ایشان بر آید اما در روز ولایت میکنند
 که میست با شکر خود سوار شدن و ایشان روز در آن بیابان بنام
 تا که بر چشمه رسیدن که که درگاه مردم آن جا بود فرود آمدن
 میست گفت که درگاه ایشان اینجا است اگر نکل از شهر باشند
 که در شهر بمانند نگاه کردند از ایشان امر ظاهر شد و رفتند
 بنوعی که که از شهر باشند میست گفت ای یاران اگر چه مشقت بسیار

شده

کشید بداند این جان تو قتل کنید که ایشان الله تعالی بمقتضای
 خایید رسیدن و چندان نعمت و در بدست شما آید که حساب نباشد
 میست گفت که خوش باش و دل قوی دار که این حرام زاد را همین
 زمان بکشد ششم و مانده که ستم و ششم و ششم و ششم و ششم
 اند که این بیشینم که تا شایده شکاری بدست می در انتظار بود
 که کشت ظلماتی گرفت زردن و زردن بدید آمدن از اینور و آنور
 منظر کرد آید میست ماه و یاران همه گفت من بروم بالا
 ملا حظه ای که نگاه بر آید در سوار شد و خود عمارت خلادی
 بر سر نهاده اسب را از سر تا بکوش عزیزی این و فواد کرد آید
 بر بالا طلعه رسید و دید هر طرف نگاه کرد از هر فرسنگی مردی
 دید که آید چرا که حضرت شاه مردان چشم میست دست بسیار
 مانده بود آن بود که از هر فرسنگی آمد را رسید به نگاه پیش
 سپاه نمود آید بسیار از حصه خود بر سر طایف فرستاد گفت
 که این گاه بیشینم همه کوشید و از آن من دیدار چون نفره من
 پیشوید از کمان گاه بیرون آید این ظالمان را میان یکدیگر ببرد
 و مردانگی بخشد و نکل ازید که یک تن از این مقام بیرون بروند و شک
 بگویند نشستی که تا گاه از روز و بیابان کرد و غلای بسیار شد

کرد و پیچیده تا بگریزان چاک زده سر بر کلاه علم پیدا شد
همه از او مرد مشرک تا بکار شکر آمدن و شاد میگردند که
خوب کار کردیم که مردم بیشتر غل بگردن کردند که پیشتر
جلد العن میر میزید لعین و سلب میبودند آن بنی را
میگفتن و آن بیچارگان که در بند ایشان بودند میگفتن
که خدا را تعالی قادر است میتواند کسی را بر شما که شکر
نست شما خلاص کند مردم بیشتر این میگفتن و از راه
ی نالیدن و میگردان میبست ماه و چون این کار را
کرد و خبر و قرار داشت چون در پای جوشان میبودند چون
شیر زبان بغریه دست و پا کرده و یک نفره وید را بر کشید
تا به فرسخ راه برقت صدای او چنانکه ده فرسخ بر رفت اما
چون میبست این یکت سواران از کین بیرون آمدند
چون عظیم پیوستند امیر میبست چون شیر که در میان
که گفته اند تیغ به دروغ بران ظالمان نهاد هر که را بر سر
زدی تا که شکاری هر که در میان زدی مثل ضیاء چون
کرد و سپاه میبست ماه و ده چون که که در میان آن

افغان

افغان که گشتی امان نمیدادند اما سپاه و سلبی و بدین که بر سر ایشان
عجب بدیدار رسیده از سرس جان سعی تمام میگردیدند و دیده
شکست بر آن مرد برافراشته و نشان بکام دل رسیدن و مار از
کار آن نشان بر آوردن مردم بیشتر از دست ظالمان خلاص
کردن و نفر را از سلبی زنده گرفته و کاش و پیچید ایشان را
بریدن و در گردن که خبر سلبی را بیند بر رانده سلبی را که نه
بکشان گشتان بنزد امیر میبست آوردن میبست گفت ای
خاکشاه و ستان شاه مردان بد میبست و مداران جان ایشان بری
آواز میبست از مکاره ندانستی که عاقله بیچارگان برود
زود مستجاب میگردد آنکه هر ویرانه جانشین بدست میبست
نفر ترکان دادن عاقبت بفرموده حال و البته ایشان را بفرمود
چیز بر مردم بیشتر بخشید و چیز را با شکر خور داد و مردم
بیشتر میبست ماه و ده و حاکم خبر کردن و گفته را امیر
و او که خبر میبست که ماه و ده از مادر زاده امیر
اگر بفرمودی خبر رسید مایکتی زنده بیرون نمی رست گشتی

مشاور شمام و نصیب خوار لا یبینه کان یگوید که چه کسی واصل شد
از کمر در که خنجر نیکی در حق ما کرده میبست گفت که بلا نیاید
من میبست بن قهار خنجر ای حوستان فاندان شاه مردانم و خون
خاوی و خنجر اباج حسن و امام حوینی علیه السلام میبست
تمامی احوالات خود را بر مردم بشیر بیان کرد مردم بشیر در آن
وقت بر کاب میبست و بوسیدند آنها که جوان بودند خدمت
ایر میبست مانند آن که بوسیدند بمقام خوار و فغانی آثار
اینها و نالان این آثار و خنجر بشیر گفتند ایول عهد انصاف
عالمی از هر با فظ خوار چنین روایت کردند که آن که کوش و بین
بریده بود و خنجر بسیدان بسی با لاشی پیش برید علیهم السلام
بگفتند که آن همه خنجر در شام با یک شمشیر و ما را بدین روایت
پیش تو فرستاده و میگوید که امیدوارم از حق برید و بکشد
فرستاد و حق اول بیست که خنجر دارند و تمام و چون آن در عهد
و آن که زشت از بون بیست و سه از دل پلید خنجر کشیده فریاد
و فغان بلند کردند و خنجر بخن خنجر کشیدند و بر باد فنا میدادند
میشفت و کاهی بر میخواستند خنجر را و مردان شمار و عمر
و بیکر حاضر میگفتند که اگر ایسر و قبیله تو نایب و خوار و این کار

بعد که بدست میبست افتاده بزیه لعین گفت از این بر بیاید که این
از حقش بوسه مانده خوار و بیکر بیایان نشین چه کار تا بر سر ما آورده
خالد را دام سلطی چه نگاه داشت بغیر اینکه از حقش بیاید و بیکر
اکنون مشهور است که او را با بیکر برده است و بیکر و بیکر
بر بر باد فنا داده و عیاض بیکر و مروان حکم گفته که بدید این
آنست که لشکر بیکر آن برداریم بر سر میبست و بیکر او را
و دست و پا بسته بیکر تو بیاوریم و کار کشیم که در آن
کمان یاد آورن که الی بنی امیه و بیکر ما شمشیر بیکر و بیکر
از دست میبست خدا حق کنیم بغیر از این تدبیر نیست
برید بیکر و خنجر آمد بر آفرین کرد پس او و مروان که در انقض
لشکر باید برداریم بر سر میبست و بیکر او را که فرستادست بیکر
بیکر بیکر و مروان و آن که بیکر شمشیر بیکر و مروان
کار دیده بیکر آنکه از دستش خلاص میگردند بیکر و بیکر
روایت کردند بیکر که گفت که اگر مروان زودتر بیکر که نامیباید است
دست بیکر بیکر و بیکر و بیکر و بیکر و بیکر و بیکر و بیکر
و بیکر و مروان که گفت که امیدوارم که میبست و بیکر و بیکر و بیکر

مسئله خدمت تو ارم آنگاه روانه بجای خزانگی رفت
چنان ویران گشت که با خاک میزه برابر گشت که سالها گونید که هرگز
نبود است این بخت شکوه روانه شد به شهر شیراز را
در آنجا معیت ماهی نزد یکدیگر فرستید بر سر میز فرو
بختی بولور ققانه که معیت ماهی و خنجر از مروان که نه داشت قضا
که تقدیر الهی شخصی از لشکر مروان بر البسی سوارانده که البسی
آب دهد البس سر کشی کرد و روانه بیا بیا نهاد هر چند سعی کرد که
نگاه دارد نتوانست اسب همچو شامید و بد نام که بر سر بیا رسید و از
میت او که گرفته بنزد میت ماهی و او بد میت پر رسید
بهر او که بر سر اسب و میت از که در آن ملعون گفت ایها
مذکوره ماهی از آنکه میزد خنجر یافته که میت خالنه زنده
سلیبی گرفته بر سر مرد که خنجر از ده موافقه او نشسته است سلیبی
بلاست تر کمان داده اکنون مروان حکم به با شش هزار سوار
بجنگ معیت خنجر نهاده آن عفری فرود آمده اند میت فخر
که او که در زندان بد میت فرستاد که لشکر سوار تو هر چند
کشانی را بجزایه پیش که فتنی بسوخت خزانگی که بیا
بختی

بختی مروان بجای خزانگی رود اما از این جانب مروان نیز را
قد را به هر فتنی باز کشانی فکری کردن که بجای خزانگی رود اما از
امیر میت میت لئون باز کشانی بنزد برید پلید و فتنی نیز رسید
فکینی که تا یک هفته کسیر پیش خود راه نمی داد و بعد از یک هفته
امیران و وزیران را طلب کرد و فرمود که مصلحت این کار چیست
هر کدام حکایتی گفته باز برید یعنی گفت من میدانم که در
اینرا فخر غیبی که در کسی دیگر نمی تواند که پس برید فخر
که نامه بران حرام زاده نوشته نامه نوشتن غیبی زاده
بالله مقصود که ای پسر زاده بدان و لاله باش که تمام ملک
عراق به بنود امیران و وزیران خود را زیر دست تو کن
و هیچکس را در هر آن نیست که بی فرمان تو کاری کند و پسر
و در امر تو باشند اکنون شنیده ام که درادی در خزانگی
رسیده میان بد روی که ستم چندین هزار مرد و زن از پسر
و جهان از آن ابو صفی از علیه البیانی را کشیده بد و حال ایشان
بغارت برده بعضی گوش و بینی بریده است عاقل زاده ام
سلیبی که گرفته با سیری برده راه نامه ستم مسود که به هیچکس

کسی نمی تواند بجای رفتن بخون خاکی فرزندان و تراب بیرون آمده
 اکنون باید که چون نامیتم من بقور که اگر آب در دست داری
 خنجر و اگر کول در دست داری بنفشه و هر قدر که شکر داری
 باید بر داری حتی خنجر را می ریزد بنفشه را از خنجر
 لیکن و چنان کنی که خنجر و لی در معنی خنجر با آنکه نکند خاک
 حتی خنجر را می ریزد بر پیشبازان ایشان باری کرده
 بسیار می چون نامه تمام شد مهر نامه بار که به و نهاد بدست
 بدست بیک ده نود و کنانه نامی و انشت روانه نمود فاسد
 نامه گرفت بر دیده نهاد روانه کو که شد مدت یکماه خنجر را
 رسانید نامه به بوسید بان لعین داد آن لعین نامه و خنجر
 معصومان معلوم شد بوسید بر دیده و نایا که خنجر را
 گفت سمعاً و طاعتاً آن چه او فرموده صد جندان کن
 یا او بان کنم که بایست و تراب کردم این بگفتند بر زبان
 و خنجر را طلب کرد نامه برید لعین را بخواند و احوال و غم
 بان گفت همه گفته که مانده تا زمانه می بران را در بر عبد
 که گفت که اگر بران این اشغال می طلب است که سر
 از کمر بان بماند و بماند این کار تا خیر انداخت در دست نیست

مبارک است

بدر که این درخت عجب شکر که این میست بلال میزد که است و خوشتر
 اسم خوشتر میزد در پیش آن رکعت و بعد از آن بفرمود که اسم
 شهر بخواند شکر ند اول نامه بنزد رفیع این کسبیل و علم دیگر بشیبه
 که امیر مصر بود هر یک امیر و سر بنده و سپه سالار که بفرمود که
 جلیبید تمام شکر از اسم با اتفاق همه بر سر میست حاضر شوند
 و یک صد پنجاه هزار کس مرد نامرد حاضر شوند و یک یک شکر خاندان
 مردان بیست و انوار را ده شاد شد و گفت که امیدوارم که آن عرب
 سوس مار خورده را بدست آورم بیست و چهار او را بیاورم فدا
 براد خنجر بر سر آما کاران می شکر تمام شد عبید که بفرمود
 که تا خنجر و مهر کا در بیرون شهر زدند تمام شکر و شران شهر بیرون
 آمدن و بعد رو به چپ بجانب میست نهادند منزل و منزل داری
 بولای میرفتند تا بجای رسیدند که اثر داشت بید و او آن بگفتند
 فرود آمد یک جا موس پاک اعتقاد خنجر بایست میست رسانید گفت
 که ای امیر و الا کبر چه شستم که عبید که یک صد پنجاه هزار
 سوار مرد نایا در خنجر که از مصر اند زمان تا زمان است
 که بر است و روز بدشت بیرون فرود آمدن عبید که یک صد خورده

شکر خنجر

که من حق فراخی را چنان ویران کنم که بارگاه کو بنده چون میبست ماه روا
بیشینه بفرموده که مردم حق تراقی تمام مال و بر قال جولا را بار کردن
بهشت صغیره بردند آنجا منزل کردند تا از دست عید کرد
زمانی برایشان فرمود عرض و ستول آن محرابیت فرخ بول را
بر نایغ بنو پس امیر میبست بر خالست و خنوتانه کرد و حرکت
نمان بد رگاه قادر بینیان بکذاشت گفت المعبود متویدی
که مقصود من چیست اما از این جانب خبر عید کرد که رسید
که میبست از ترس تو زن و فرزندان جولا را بدشت صغیره برده
عید کرد که بدو را نونشت که کند یاد کرد که اگر میبست سرج
شعله بر هوا پیس و اگر مادی شعله بر باد و جان از دست من
بدر نخواهد برد من او را به دست آورم کینه فاکه زاره بر بدی
از او باز جویم ندانست که تقدیر چیست بسیر میزدیدند
خواجه کار کرد و از نشانهها بماند و بعد عید که معلوم شد که
شعله میرانند چون سبیل بهار از کوه سار فرو آید چون جوف
کرده کرده سواد پیاده میفرشت اما در کوه یکم در کوه
بول که او را تراب اعز میفشند و بجان دل و گشتان خوانند
شاه مردان بول را خوانان به نظر بول خوانه و مال و بر قال

بزن توله

بزن توله پیس غایبانه بزن میبست آمد گفت ای امیر چه شد
که عید الله ز یاد باش که بیگانه زمان نازمان است برین
چون میبست این بیشینه بفرمود که نادر هزار سوار بیلان
که هر یک در روز جنگ با هزار سوار برابر بولند بر بالار بستیم
و بر نیزه بکشد کردن بهر سونگاه میکردند باقی لشکر را هم قسمت نمود
بر سه جانب اندر کجای نشست گفت کوش با و از من دارید چون
من نعره بگوشم شما مانند تیر از کمان بیرون آید متوفیق الله تعالی
دمار از این قوم غلغل بر آید و خود با سوار مرد و مؤمن جنگا از سو
کار دیده هر یک در روز جنگ با رستم و اسکان بر آید و در پیش
القادین که درین بولند که ناکاه از بیابان کرد و پیچید اندر پیچان
و خروشان باد بر مقدمه که پیچیده تا یکر بیابان چاک کرده یک
پنجاه پر کاله علم سپید اندر نشانند حمد پنجاه هزار تا کن
عید الله عز و الله بفرموده می آمدن ایشان پیچید بودند تا که بر یک
میبست رسیدند میبست ماه و در دست راست یکد جا جیب دست
جیب یکد جا راست نهاد نزد مردم که میگویند ما خدا را بر بهار یک نعره
دیدیم که کشید که نعره لشکر از سواران از کجای در آمدن آن قوم
که راه را اندر میان گرفتند با و از بلند گفتند که این مؤمنان خون خن

رسیده بنابر حضرت امام حسین علیه السلام را یاد آورید که کار
زار بر شما آسان شد و در آن وقت از کاین گاه بدو چستنی انچه
عفی را یاد کردن و جنگ عظیم در چو بست آن ظالمان را در دنیا
که مقتد می کشند و می بستاند و فی الله اعلم ان هر طرفی مغرب
گردان و نشیمنه اسبان چاک چاک شمشیر را بر آن جرات که کشما
نجان قشاقش نیز را در فدا دستان و طره طراوت کردن تا کران
و تار موسی و لیان و وار وای نیم گشته کان بگردان رسیده
صراحت او ستاد نوید بدست چاک چاک شمشیر نیز رسیده
تو گفتی چنان گشته بود و در آن زمان ازین السبب دلیران جنگ
نه گفتی زمین اندر آن شد که هر آن گردان فدا دستان پوشش دل
افتاده در جرح کردن و در صیبت مسال جبر نیز نیست
همه نیز را که بر آن گرفته بدست با و آن گفتا و لی در میان جنگ
که کشید که با ناموس کشید که کشید قوم بیزید یعنی که کشید
خبر آن در بر چهره یاران نشیندند گفتا و او نهادند جمله جان جنگ
اتفاق در جانب جنگ میگردن بدست عیان اسب بر گردانیم
که یعنی که اندم ظالمان عیان و بدین بر دم بال بدست بر و
عینه است و نه گفت که از عیان نا بگو شد که فرست و نرسد
بر شماست

بر شماست ندانست که بر ملل بدست بدست امیر ایشان را
بجست که تا کار رسیده که زمین شکسته و در یک سو
و کین گاه از هر طرفی گوه و غار و ننگ بدار که تا گاه از هر طرف
برخ می جمع کرده باز گردید و از هر طرفی شکستید باد
کردید و از هر دو جانب آن ظالمان را در میان کشید
بیش و نیز و نیزه حواله آن قوم نمودند باز دیگر امیر بدست مغرب
از دل بر کشید گفت از امتنان احمد مختار و شمس احمد کرار
صحرای کوه را بر چاه یاد آورید که تا کار زار بر شما آسان
و چون مؤمنان این سخن بشنیدند همه یکجا صلوات بر رسول
خدا فرستادند در میان آن قوم که راه افتادند و از کشید
امان نمیدادند و از هر طرفی الحذر الحذر بلند شد سرای
مران چو ناگویی غلطان شده بولد نمیدادند که از او را بر کشید
که از کوفیان و شامیان اصرور و در ناموس ننگ است
از بیم جان خود بگو شد که اگر شکست افتید بکین از دست
از دست این را فقیهان جان بدر نهند امید بر دین این جانا

تاجه مشق هزار فرسخ است ظالمان چون این بشنیدند از ترس
جان بگوشش تمام افتادند آمار وی روایت میکنند که پسران
از آن ظالمان کشته و نیم کشته افتاده بسوی نیکم می
ره گذر مرد و مرکب بنوع میبست ماه رو و پناه و در میان
کرد غبار پیدا نبودند که ناگه در آن رعد عظیمی گرفت
نیکم که مرکب یاریدن گرفت مؤمنان او را بلند کردند که مطلق و
باد پناه شاه میان آواز بر آوردند که مطلق و منصرف باد
آقامیست ماه رو و دید که رستم خیز عظیم بدید آمد است
از اسب برز آید شک اسب را ستود کرده بر نشست گفت که ای
یکرم که تا بتوفیق علی و آل علی در مار از این قوم ضلالت بران
چنانکه و یک تن زنده نماندیم که از آن و چون میبست یار پناه
و بر پیران آنشی که در ریزان افتد یک یک و دو و پنج و پنج
ایم سید ریون تا که نیکم بران ظالمان افتاد و از هر کوشش خدا
گفت که الحمد لله که میبست گفت از شاهان دقا و امیران
پنج و شش و هفت و نه و ده و یازده و بیست و سی که امام مطلق را
در کربلا امان داد که نیکم از من امان میخواهد که چند هزار نفر

بر خمار

بر شاهان و بر اول انگس باد که کشا امان دهد و عذر ریزان قبول
گفت اما میبست چون شیرش را ب میزد و میگویند با و از بلند میگفت
ایر میبست با پناه خمد در یار خمدش چون رعد غرور از آن
نفره زدن و چون شیرش را ب میان آن ظالمان افتادند
وی بستند و مراندان فتنی در آن میدان مار میزد و پیران و کشیم
السان طرق طرق کرد تا که کران بر اجبر که شاهان کجایان و قرق
سیر مار فولاد پیکان وای وای نیم کشته کان ایرش را میزدند
و از هر کوشش چهل چهل پناه پناه صد صد سر هم دیگر
و نیم کشته افتاده بود احمد کوفی کو به که من و در جنگه حدیفی
و نهر روان اسرا بودم هر کس نترسیدم مگر آن روز در دل من افتاده
بود از نیکم مرده و مرکب کشته و نیم کشته بر بالای هم افتاده
میست چه رعدی که غرید و از با و از گفت در بیقرار
نکاح ظاهر نبودم در آن کارزار که کشا و از نیکم
میست گفت از ظالمان اگر آن روز در آن جنگه
از شما بر سر افتادم با و گوید که آن سیر میبست پناه
کس کشته شد بر نیم شیران رفتی که کسی از آن زنده بر رفتی

که آن بیابان بعضی شیران و ران بیابان بدریدن بعضی
از ششک می ملاک شدن عید الله زیاده که با پانصد نفر جان بلیه
بدریدند و باقی همه کشته شدند و در روزی این قدر مال
و بر تنال و خیم و خیمه گاه ریخته که حساب بنویسند جمله مال
السلام برداشته اند جمله غنی شدن آنها که سواره بودند همه
سوار و سوار صاحب شدن و آنها که پیاده بودند همه سوار شدند
و مال بسیار برداشته اند و آنکه امیر مسیب بفرمود که مردم
آن ولایت آمده خندق را و کشته ها را بنا کردن صد عدد پنجاه
پنجاه بر خندق ها انداختند و خاک بر سرشان ریختند تا که میدان
از کشته خالی شد و آنکه مسیب با سپاه خود فرود آمدن دست
و روز شعله را از خون و خاک بشستمند و غارت بدگاه قاده
یکتا بر نیان داد اگر نه همه لشکر بر مسیب آفرین کردن دعا
و شکر و بگفتند مسیب ماه روایش را اول خوش بدار خیم
و خیمه گاه سبیلان بر پا کردن که شب ظلمات بر رفت روز نورانی
پدید آمد امیر مسیب بر رفت بر راه و رسته ای در کنار قرار گرفت
یاران مسیب هر کس که کشته بودند جمله غنیمت مسیب حاضر

خبر

۶ آخر
خبر دیدن مسیب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آثار کذا خبر
و ناخلاق آثار و محدثان شیرین گفتند بلبلی بوستان سراسر این
حکایت ابو سعید انصاری علیه السلام از تمام چنانی روایت میکند که
امیر مسیب در شب جمع نماز دعا و فاتحه بخواند آورد در خواب
رفت در عالم خواب دید که شعله نور در میان آسمان بسوزد
و در میان پدید آمد که شرح آن نتوان کرد در میان نور یکدانش
تحت زمانی و جوانی که وصف او راست نیاید جمله از نور
پوشیده و سه دست خلعت در دست دارد بنزد مسیب
آمد امیر مسیب هر دو سلام کرد در دست و پا روی افتاد
و خاک قدم و برای پوشید و آن حضرت شاه مردان بولا گفت
ای مسیب صد هزار رحمت خدا بر تو باد که هیچ مقصیر نکردی
و دست مبارک بردست و باز در مسیب مالید روز اول
بپوشید و آن سه خلعت یکی تاج مرصع و قبای سبز بزرگوار
و کمر بند مرصع هر سه با مسیب پوشانید گفت بر خیز و برو
باش و خون خدا بر سر تو افشان و حسابی کنی روزی روشن
برایشان ظاهر گردان و این تبار بر تو باشد و حضرت عیسی علیه السلام

آفریده است و از بزرگو تعین کرده نشانیه بخت نبوت چه کند
تا که چه روز و چه حضرت امام زین العابدین را از بند بزرگ پلید
بر تکی و بر تخت امامت بنشانی و اگر بجای در مقامی من کسیر
بفرستد که یکبار مرد را نشسته از فرزند زاده کان خفته که تواند
کند و کسی که نام و نشان ایشان را نداند بجز من و کسی که تان
مور ایشان را که نتواند کرد این بکشت و غایب شد چون میت
از خواب بیدار گشت خفته را آراسته دید همان همان تاج بزرگ
و قیاد رتن و کمر بند بر میان بسته و در آن میت سربسته
شکر حق تعالی بجا آورد بر مصطفی و مرتضی صلوات فرستاد
و تمام پناه مؤمنان شد و خرم گشته طفلان شد و سر زدند
روان شدند **میت** با پناه خفته بر بغداد و وقت پنج بخوردند
آنها را و این اخبار چنان روانه کردند که بعد از یک هفته شکر از عراق
که چ که در میت این عم خفته علی خدایه فخر علی به امیر کویت
و بعد از آن که خفته میت با نامه خفته متوجه بغداد شد
پناه خفته و خفته میرفتند بجای رسیدند که صحرای
سوزانند و در آن روز که در آن بکشد و بکشد و بکشد
روز و بکشد که در آن بکشد و بکشد و بکشد و بکشد

میت

نیم و خمر که در آن بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
بسرحد بغداد فرو آمده پنج فرسخ راه شکرگاه میت است
چون آن ماهون کرد و در بر داشت زبون بشنید کرده بر
پلید شکر صبر کرد تا که شکر گدازان کرد که بخت در شکر
خلوق گدازد و خفته اما چون میت از گدازان شکر
خبر یافت با تمامی شکر بغداد فرستاد هر جا که در شکر آن خاندان
شاه مردان و ادین تیغ و نیزه بدیشان حمله کردند و از
امان نمی دادند تا که همه را بجز نیم فرستادند و بیدار ایشان را
بر باد فنا دادند و چندان سر مال و السب و صلاح جمع کردند
که حساب نتوان کردند بعضی را یاد کردند بجای خراش فرستادند
باقی را صرف شکر کردند و در کجا که دوستان خانم دان شاه مردان
بداد همه را بحال دیاغنی کردند و شکر بغداد را استوار کردند
و در امداد و رفعت قرار گرفت و تمام اهل شهر و روستا
بر امیر خفته قبول کردند و نگاه روز و شب و شب و شب
نما از بالای منبر رفت و خطبه بلیغ و خفته و خفته و خفته
خفته فرجام و خفته و خفته و خفته و خفته و خفته

و استقام بخواندن و گفت ای یاران معوض آنکه مشرک خون خفوت
امام حیدر علیه السلام بنمودید امروز بدو سخن و بار شما و بر چهار
کنید تا که فرار قیامت حشر شما با عجم المصطفی و علی المرتضی
و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و حسین کشیده گردانند و اولاد او شفیع
شما باشند همه گفتند سمعنا و طاعتنا همه متفق یکبار صلوات
بر عجم المصطفی و علی المرتضی و آل ایشان فرمودند و بر یزید
لعنای و بر معاویه علیه الهما و بر قاتلان امام حسن و امام حسین
لعنت بسیار کردند و میبست بر ایشان آفرین کردند چون این
صبر در سمره بطوق گفتم رسید که میبست شهر بغداد را بگرفت
و سحر نمود و هر کس که در میان آن بدو صفیان همه را بکشت
و زن و فرزندان ایشان را اسیر کرده و تمام شهر را بگرفت
و فرمود که دایم بغیر معاویه و یزید بفرموده بران بای لعنت
کردند و میبست شنیده که عیسه که در نزد تو است اکنون
و سمره دارد میگوید که قسم خورده ام که بشد روز قیامت
که تا عیسه از میان یزید بچنگ آید بر من بکشد پس سواران چهار
اوست بر یزید و او را پاک کنم کاش و ایوان ایشان را بر باد فنا
مکند چون طوق گفتم که سخن بشنیده عیسه که کرد و میرفت

طلب کرد

طلب کرد و با هم مشورت کردند که صلاح و نه بدیر این کار چیست
که امروز هیچ پهلوانی در روی زمین آنها را نمیتوانست
و نه از آب آلوده و در روز جنگ همه بر شیر غارت
شما با هزار مرد برابر است و پشت بر مصاف می کردند و
زهره آن نیست که در مصاف با و بر بر می کشید عیسه که
گفت که مصلحت این نیست که بشکست شما آنچه بران کار از تو
گرفتنی کنی بیرون رفتی آنچه نزول کرده که آنجا طول و عرض بسیار
دارد اگر چه رفتی مشقت بسیار دارد اما جای من است
چون عیسه که را این گفت طوق گفتم صواب دید و در میان
شکست آمده پنجاه هزار لشکر گزین کرد از پهلوانان جنگ آوار
و ده هزار پیاده را یکدیگر همه به صلاح بخشید بغیر معاویه و سنان
طبل کوچ و کوفت انداز سمره بیرون رفتی و کوه بران روزها
رند نهادند خیل خیل فوج فوج می رفتند طوق گفتم رسید
بر اسیر کوه پیکر باد پارس بیابان سوار شده اند علم سپاه بر سر
بر بالای سمره میسرند سپاه گرداگرد او گرفته اند تا بکوه
روان رسیده اند و در اینجا نزول کرده اند اما ای سمره چنین نمیتوانست
در این که طوق گفتم تا عیسه که را شکست هزار مرد

بروان نزد من راضی میبست بفرمود که تا طبل کوچ فرو گرفته اند و نای
روی در میدان سپاه گران سوار شده اند علم الوان بر پا کردند
چون سبیل بهاری در شعله های رفته تاب داشت بروان در سبیل
در برابر لشکر که نه آنرا میدیدیم و درگاه و فراش خان و مطبخ خان
بر پا کردند چون طوق کنند آنرا بدید بر خور بر سید یاران خورده طبع
گفت طریق که هم صلح پیش گیریم چنانچه نظر از ملازمان با تحقیق
غضب نزد سبیل فرستیم که شایسته صلح کند هر چند که کرده فایده ندهد
ابو سعید انصاری روایت کرد که در آن سبیل که میبست ماه در
خروج کرده بود هر سال یکبار از حجت گذرشته بود اما
چون بنیاد جنگ کردند آن در لشکر و دشمنان دریای کینه در
بر یکدیگر صفها آراسته کردند و میبست بر سر راست کردند
از هر طرف طبل حرب فرو کرد و شعله میخالت که کشتی آسمان
بر پاییه خورده آمد اما چون صفها شکست شد عید کرد و کردند
با سبیل و میبست بر پا میر نبداد داد خورده بر قلب لشکر با سبیل
و علم سپاه بر بالا سرش بر پا کردند گفتار سپاه شام
و در شوق شریک شد و در بار پادشاه امیر میبست دید که کپا

و اما در

و نیز سپاه خورده لا بیار است میبست سپاه با بقایاب است
اسد خراسی داد و خورده با یکدیگر سوار نامدار از بنی عثمان خورده
که هر یک در روز در دم با خورده سبیل بر پا بودند بر قلب لشکر
با سبیل و گفتار سبیل در دل بر یکدیگر نهید خون ناحق و بخت و نصرت
امام حسین را یاد آورید که تا کارزار بر شما آسان شود آنکه نفرمود
که تا علم در آن علم با الوان الوان بر پا کردند و یک علم از دست پاک
بر بالا سر وی بر پا کردند اما چون صفها آراسته شد منتظر شدند
که اول بیرون که طوق کردند تا نگاه در میان لشکر خلال شخصی
بسیرون آمد نام و در آن سپاه این محقق بر مرکب باد پای سوار شده
و خورده در بر سر نهاده و شمشیر گران حایل کرده سبیل حیلان
داد گفت از خیل جو تراب کیست که بیرون آید که تا سر و سینه بر آید
هم پدید که از سپاه اسلام ز سپاه اعرابی بیرون آمده مانند بکر
عزیز و پیل و مان در در میدان نهاد خورده مفرق آهین و خورده
که و اندید با هم در آویختن آنگاه دست بر کمر گران زد و بر غلط
یکدیگر میزدند چون در آنکه بر مغز یکدیگر میزدند هیچ کس
تقصود نداشتند و هر اعرابی شایسته سخت با قوت

دید بر سید صلی بر محمد و آل او فرستاد و هر چه با خود در رکاب
 افتاد کرده و تیغ آبدار بر کشید بر بغل کاه شای زد که سرش در
 بدو زده است سپاه اسلام جلل پیش داشت زنده اما چون شای میان
 دست برید بدین دست چلی از سپاه عربی السب و سلاج اول
 بغلام خور داد و بشکر اندام فرستاد و دیگر باره السب در میدان
 چنانچه چون برق درختان نعره زدن میان د طلبید گفت که
 آرزو سرک و خوش حال را در بیرون آید که تا دست بر دریا
 می بینید تا که از سر فصلان سوار چون برق بیرون آمدند
 یکدیگر پیوسته نام پلیدش احمد کوفی بولا السب را بچو لان در
 خوشه از سپاه عربی را رانید بهم در آویخته و با نیزه جنگ کردن
 که در سپاه عربی در آمد یک طعن نیزه بر شکم زد که یک ارشاد
 پشت وی بیرون آمد جان بدو زخم سپهر السب و سلاج
 او را بغلام خور داد و بشکر اسلام فرستاد و دیگر باره مبارز
 طلبید کثیر از سپاه ضلال بیرون آمد باز سپاه عربی و تحت
 فرمانان با نیزه یکدیگر کشید که نیزه ها شکسته شد نگاه دست بر کرد
 که از کوه بر یکدیگر میزدند هیچ کدام پیروز نشدند و فرسوده

بهار عربی

پس هر دو غنای مرکب را کشیدند از سپاه عربی گفتار شای
 از خود را یکدیگر و آن ملعون گفت چنانکه بخواهم در سپهر
 ملعون بگردم شمشیر را بر سپهر کشیدند و آن ملعون گردید
 ملعون دید شمشیر خود را بر سر او می آید که بر لاله در سر اله است
 از سپهر الله حمد علی را یاد کرد و در بغل کاه آن ملعون را زد از بغل
 در رفت بجز تنه و اصل شد و آن سپهر ملعون السب خود را بچو لان
 در آورد گفت هر که از درو مرگ است پیش آید اما چون طوق
 گنانه دید بر ملعونش حد رقیم شمر کشیدند و بر شمشیر خود را
 میکنند بر یاد خدا میاد از قبضن یک حد نفر فرستاد و در میان
 از سپهر کشیدند سپهر یک حد نفر بیرون آمد و آن وقت ظاهر
 پیاده شد تنگ را بر شک السب خود را بچو لان کشید الله حمد علی را
 خواست افتاد در میان مثال را شکر کنم و تیغ می آید کشید
 مثال رفت و در خزان بلکه ریزان گشته و پشته می افتاد و در
 بعد نفر شای را بجز تنه و اصل فرستاد و بعد از آن سپهر
 سبب ماه رو و صلوای سلام را بلند کرد و بعد از آن سپهر

مشاهده نمود و بعد هزار سوار فرستاد در میان دهر سوار
 و مست ماه روید و دهر تنههاست پنجاه پهلوان فرستاد
 بامداد دهر و بعد جنگ بنا کرد دهر پهلوان با نند شیر نرغان
 قمرید مثال ابر و بعد بهمان و اصله را بسته کرده و قرق
 پولاد و آهن شده و بر مرکب باد باو عدد صد و کاسی سم
 و قلع دم و قلع کوش سوار شده و تیغ هندی را بر کمر آراسته
 الله عه علی باد کرد در میان کافران مرد و در مکان رفته
 را چون اقتاد بکش بکش صدای بگشتان فلک رسیده و پنجاه
 مؤمنان سوار شدند اقتاد و بکش بکش و دهر پهلوان
 از میمنه میزد از میسر میزد و بیرون میرفت از میسر
 از میمنه میزد و میرفت و صدای بکش بکش و شیرهای ابلهان
 و وافرانی نیم گشته کان و خون مثال آب نه در روان
 بول اما چون طوق ناک دید که شکر و شکست و بعد
 طبل بانگ کشائی زدند سپاه هر کس بجای خود قرار گرفتند
 آراست و صبح صادق بدید اقتاد و پهلوان کباب سوار
 نقاب

نقاب بدر آورد و عالم را بنور خود منور کرد و دید باز طبل جنگ
 فرو گشته اول پیاد مار کمان دار پیش آمده تیر باران کردن
 از تیر ایشان مرغان هوا را بسته کرد و چون پیاده کمان دار
 ان مصاف با سواران چو شش پوش در خر و ش آمدن هم
 دیگر ایستاد تیغ و نیزه و کمر فرو گشته تار یکی پیداند
 باران درگ باران سپید که رفت سرهای مردان چون کوی
 میدان غلستان نمود در سار بودند از اعضا ایشان
 بجایکه مسیت تیغ ایچ قطره آب در دست گرفته مانده
 باد صحر که در درختان افتد برگ در زبان کند آن لکانرا
 از پشت زمین بر زمین میرفت اما را و شکر و این اخبار
 که چندان مرکب گشته و نیم گشته دران لکان اقتاد
 که جبار السعید تا خنجر شود طوق کند که آواز داد
 که ای سواران بگوئید تا نیک نام شود میبست آواز بر آورد که
 و صد سوار باو ای مؤمنان آمدست از غلطان خود حیدر و ابر
 چون ناحق ریخته امام حسین مظلوم باو آورد که دهر پهلوان
 آسان شود اما چون طوق کند که دید که سپاه و در دست

با خفا فکر کرد پس شمشیر برکشید السب در میدان روانید و او پس
و عید الله و امیر بغداد در آمدن چنگ مغلوبه گشت اما معیت
ماه رو چون چنان دید مانند شیران بر السب که پیوسته او هم گوار
با ظالمان اندر او بخشن از عقب و از سر میدان خرابی و مزاحم خرابی
و وزیر اعظمی که هر یک در روز جنگ با هزار مرد بر او بودند
خواست تیغ را کار میکردن میسره و میسره فرات میکردن از کشتن
امان نمیدادند که ناکاه معیت ناکاه در لشکر ظلال افکنده یک علم الشرف
دید خدایق بسیار قرار گرفته انکه معیت خفا را تعلیم میکرد
شکر را نیز بر میگرفت خفا را بعلی دار رسانید علم را با علم را قلم کرد
سویان از پس طوق کنند که سزایان زن طوق کنند معین دید
که آن معیت است پاشنه را در میان سپاه بنهادند چون معیت
معیت چنان دید در میانه چند تن از ملوک بنهادند با ذکر دید
و میسره و ظالمان را نیز بر میگرفت پس کس یارای آن نبود
که با او بجنگد بجهل رو بر نهاده معیت دست برداشت
میز میگفت ای کاش که عید را می جستم این بگفت خفا را در میان
سپاه بنهادند و هر از بر او بر میگرفت عید را یافت تا که امیر بغداد

رسید

رسید با اسب کار او بخشنه حمله چند مرتبه بدل شد تا که معیت
مانند باد تنه السب را بدو تاخت تیغ را برکشید حواله فرق را با
آن لعین کرد آن مدبر رسیده سپهر را در سر کشید معیت الله حمله
و علی را یاد کرده و شمشیر را بر سر آن ملعون زد که سپهر بیرون
رفت مسرعه و سینه تا تنه را بشوید رسیده و نیم کرد و بهر دست خدا و اصل
شاه سپاه شام چون چنان دیدن بدست دل فرو بردند و خدا جان
دل بر کردند اما امیر معیت چنان مردم شام را گشته بعل که زمین
را یکی که چون طوق کنند و عید را از سران برانند ایشان افتاده
با هم میگفتند این چه تلاوت در روز زمین است بهر طایفه نیست
که با او بر سر کنند که دست سپهر درگاه امیر المومنان است و آن
وقت معیت از السب بنزد آمد و خفا ساخت نماز ظهر را
و عصره را کرد و بر السب سوار شد و در بر السب سپاه را جمع
گفت ای لشکر شام چه بر مصداق خفا بیرون نمی آید که دست
روانه نویم پیشی چندین جوان در برابر من اتانده اند اینه سوار
شدم نیست از یک سوار میگزینید اینه سوار میگفت چنانکه
پیدان او بیرون نمائند اینک معیت دید که کسی عید

او بیرون نمی آید بآنکه بر طوق گذاشته زد که اگر سرگردان باشد
میکنی این همه سپاه در فرمان تواند چه را این بیچاره را که از راه
کشیده بچنگ من آمد مقصود من اگر نشاید هر در داری
خدا بکشد من بیرون آیم چنان که من بیرون آمده ام تا در میدان
بر کسی که از راه می آید بیرون آید چون طوق گذاشته بشنید
از مشرک برآید نتوانست که سخن میباید را در کند ناچار بنگار
اختار کرد اگر چه دانست که به پا خفته بود و گویا برود چاره
نداشت بفرمود که تا بر آید چنگ را بیاورد و در حقیقت و چو نشنید
در بر آید عاقل و فاعلادی بر سر کشید و در شمشیر بجای تمایل
کرد و که بنده در میان نیست و جعبه پر از بسترها در بازو افکند
و سپهر در نگار بر پشت انداخته و نیزه چون مارا قویلا در دست
گرفته و بر اسب کوبید سوار شده جمیعان در آمد گفت ای شاه
علیه السلام چه فتنه و آشوب که از او خفته و چندین دلهای
چنان از خشم و خون چندین هزار مسلمانان از آل ابوجعفر
و آل مروان ریخته بیا کرده و خدا بکشد من را که نامن ترا پیش
بیزیرم اما چون میت این سخن بشنید گفت ای سرکش

بدان

بدانکه سخن تو بغایت نیک است حقیقا این که بیرون و بیرون احمد
مرسل که این سپاه ان کیزی و خون ریز بر سر مملکت و سلطنت
نیست اگر این جهان را سر اسیر من و سر در نزد من قدر
بره کاهر ندارد میت فرمود از طوق گذاشته بچنگ نافع
ریخته و حضرت امام حسین علیه السلام که تا جان در تن منست
و تیغ در دست من و من ازال نمی آیم بر رخا هم داشت
تا خون نافع ریخته شهیدان کرد و از ایشان تا از خفا هم
حضرت امام زین العابدین را بنده بدیدید بر رخا و بر رفت
امامت بنشاند این کار برضای خدا و حضرت محمد المصطفی
و علی المرتضی علیه التحیه و التثانی بکنم و مزد آنرا در پشت
طبع دارم از طوق گذاشته خود را طوق میگذرانی که جوان بهلوانی
است که در نزد من از پیشه بکش ای سرکش و رضی این مرغان بچنگ
ای آید اگر مرد و غیرت مرد داری بمیدان من در آئی که تا مرد
خود را به بینی چون طوق گذاشته این سخن بشنید گفت ای میت
بهلوان در میان عرب مشهور است که المضا اماضا یعنی از ختن
کسی که کسی باز نماید این فعل سود هست تو را سرکشان
در دست تو ای سرکش بیدار کرد و در میان بنده و سر نشان

علا تمام ایشان بودند باما چه توانستند کردند که تو کنی اکنون
کمی از ایشان نیست بیا نصیحت مرا گوش کن و در راه
راغبی از آنکه تو کنی که فایده ندارد اما چون معیت این
بشاید ام طوق کفانه آنچه نوی کوی باطلست و حق با طاعت
هر که دست بر دامن عزازند در هر جهان سرفراز خواهد بود بلکه
مست کفانه طوق کفانه بخت نمودن ایرتیب بر طوق
کفانه بخت بخت و کوی را بر تو بنمایم پس منشور نامه
گزار مولای مستعدان و پیشوای مؤمنان نوشته بود
در بار و زو قولا سید بود او را بکشور بدست طوق کفانه
داد گفت بخوان اما چون طوق کفانه به یاد کرد بکشور بدست
طوق کفانه در گفت بخوان اما چون طوق کفانه به یاد کرد
دید که بخت بهار که حضرت امیر المؤمنین و امام المعتقدین و زنا
خط و طرات امام حسن و امام حسین علیهما السلام است
بهیند و معلوم که در خست داده شد مست این قضا
و شای که خون خا هر فرزندان شاه در آن بکند عنان اختیار
اختیار در دست او باشد هر چه باشد خدا بکند اما
چون طوق کفانه نامه را بخواند سرش بر خاک خود را بجا

نامه

نامه به دست مست حاکم که مبادا باین منشور نامه بخیزد
منشور باینکه غلط افتاد بشر را به راه که تو پیش گرفته راه
جاهلیت است در این زمان که حضرت علی و اولاد او بر سر
باما چه توانست کردند که تو کنی این بکفت و ایرتیب بخوان
اما اگر و این بیت را میخواند بیت چنان گفت طوق کفانه کن
بنابر سوار بخیز بجلال انرا بکن منواسب نیزه تیغ را بکن آید
اگر پیش آید سوار هزار که او بیت است و در اسفند یار
و نه رسم است و نه بکند نام چون طوق کفانه این بیت
خط را سب بجلال در آورد اما مست ماه و او بر آب
خط سوار شده بجلال اندر آمد و آن در شکر و آن در دای که
در خانه میکرد و در بر مصطفی و در فرزند و این
بیت را میخواند بیت معیت هم آن بجلال در آورد
که شکر کرد و شیر خدا میدرد منم فرزندان اهل طوق
منم شیعیان آن پیغمبر بگو که مست در رسم نرسد مست
کفانه اسفند یار در رسم گیر اما چون طوق کفانه بخواند این
آیات بشنود بر زبان بپیش و بر آواز بکشد و بر بیت

و نیک چرا بجز این مست نمیدانم اگر ملعون طوق کفانه
میشد جواب می داد عنان مرگ بر سر گردانید و بر نهاده
و شکر بود که درین مانند ذوق بهر چه گفته شده در نامه
کشتن مست در عقب ایشان افکار از جیب و راست
ایش را امید میداد هر چند که می چست عبید نه یافت اما
خندان از آن ظالمان کشته بودند که بر زمین از خون اعدا لاله
کون نه مانند منار کشته بود آنکه مطلق و من صور باز کشت
دست از کشتن بداشت شکر ایفر مول که تا فرود آمدن
و تمام صحرای از خیمه و خراگاه و بارق و اصلیه و در وسیع
بفرمود که همه را آوردند بخش کردند شکر همه را دادند و شکر
غنی شد بعد از آن روز شکر را برانند و به بسامه آمدن
و آن ملک و ولایت به گرفت در تقوی خود در آورد و بر خست
سلطنت بخت تمام کین و خوسر و دغینه طوق کفانه
بشکر بخش کرد همه منع شدند تمام مملکت عراق از سار
تا بغداد و کوفه تا حد واسط و حد موصل تا سجده روم در آن
نکند و در مملکت و ولایت باج و خراج بر این مست
می آوردند تا که بسیار لشکر و خیمه بر او جمع کردند که با
شکر بنو

شکر بنو مست در همه ولایت تا عمان و کلان نظری عدل
داد قرار داد آنکه مست بفرمود که تا هر کسی بپذیرد و مرا بپذیرد
دیدن قتل و غارت میکردند و آتش خانه را و دیوارها و خاک بر سر
کردن و هر که اسب و حصه زار کردند و سوار شدند چون مست
این بخش میکرد آواره در تمام عالم شکر و حشر روی مست
نهادند فوج فوج خیل خیل می آمدند همه درستان خاندان شاه
بجای مدت یکماه چندان لشکر و خیمه بر مست جمع کردند
که حساب شکر مست بنو گویند که بیخ فرسخ راه لشکرگاه
مست بعل و هر روز بر و ذوق و نفرت بر مست زیاد شد
که شرح نتوان کرد در خشتن عید که زیاده از دست بفرمود
اما در اضبار و نامان آسار و محدث بشیرین گفتاد ابو سعید
علیه الرحمه چنین روایت میکند که چون عبید که ملعون از دست
بگرفت سر کردان و سوار السیه و سر کشته و کربان جا کردیم
در دنا بیرون آورده بعد نکالت تمام آن داشت به فعال خود
موصول رسانید شصت هزار لشکر که همراه او بودند مست
همه بکشته بعل پنجاه هزار مرد بر رفته بودند بعد از آن

آورد مینیب نیز چون بیشتر شمع آلود بر آن لکه محمد آورد آن
خدا را و مانند شمع است و دست بر نیزه کردند با هم حمله کردند
چند نیزه در میان ایشان زدند و کشته شدند و بیفتادند
دست بر کردند و کردند بر سر یکدیگر میزدند اما چون طوق
گذاشته یعنی آن دلاور بر آن مینیب دید بر سر رسیده و امیدوار
خود قطع کرده بر کرد مینیب میکردید و خود را از سر زنی
نکه میداشت و از بر لکه و ناموس نتوانست که بر کرد و در
خود را در دست مینیب دیده بود و با دل خود میگفت
که اگر دیگر از این راه نروم پس همان بهتر که ناموس نکه مرا
اختیار کرد و آن که پهلوان چندان بگوشتن اینج که بمقتضای
نرسیدن آنکاه دست بر نشسته تیغ آید از کردند هم دیگر را و
کوفته تا که مینیب مانند باد صحرای سب به بدو تاخت تیغ
حواله فرق تا پاک طوق گذاشته بر سر آمدن بر سر کشید و با در
رکاب التوان کرد الله عزوجل را یاد کرد چنان تیغ بر زخم
سپهر خود زد از سپهر بر تیر فرقش شکافت از کمر
در کوفت تا پشت زین با مرکب چون خنجر بر تیر و نیم کرد
بلعت خود و اصل لکه مینیب الله اکبر میگفت اما چون لشکر

اسلام

اسلام چنان دیدند که در میان خود صلوات بر محمد و آل او
فرستادند صد صلوات و کمر ناو طبل و نقاره که تو گفتی
مکر و قیامت برانگیزد و در میان بدو نشاند اما چون
عبید لکه بدید طبع از عمر خود میرید و لشکر طوق گذاشته
بگریه نهادند اما مینیب رو بکفایت نهادند هر که میدید میگفت
و از بر لکه گشته بگشت میکرد که جبار السب تا سختی بنویس و هر که
بر سر زنی تا کمر فرسود و هر که بر میان زد و چون خنجر
بدین گشت کرد و افتاد آن میدان شیشه البان تا هر دو لکه
و وای بر لکه گشته کان میگشته و می سستی و غارت میکردند
جمله لشکر بگریه نهادند عبید که هر چند لشکر دلالت میکرد
نایده نمیداد لشکر جواب دادند که از ملعون چادش ما
طوق گذاشته بشو تو گشته شد از ملعون تو فرمود که حضرت
امام حقین که شهید کردند ما را جبار زار حق و فرمایند چه خنجر
نمی رود با تو ضرب کنی و خون سپهر برام براده اشد تاص
نوجوانی از مینیب طلبا حق کنی چندی از مردم در
در دست او گشته بودند اکنون قصد کشتن تو دارد که دنیا با

شکالت تمام را خمدار و نیم جان همراه آن لشکر صحرای رسیده
اما چون عبید ملعون قصد شکالت صحرای رسیده کینج و مال
و خزینه تمام اردو دست رفته بهوش گشت چون کلاب بر رویش
پاشیدند تا که بهوش آمد دست کرد جامه بر تن چاک کرد خاک
سپهر بر سر خود کرد در پیش پلید خود را میکند بر باد فنا
و بعد از آن تیغ رو با میران موشل کرد گفت ای پهلوانی بینید
این را فتنی بر یک پیورده بیابان نشانی بر ما میکند بر ما تکه
کرده است آنکه دوات و تلم طلب کرد تا مشه نشسته
پیش برید یعنی بدین مضمون که ای امیر زمان و الیه
گزیده دوران بدین و آگاه با این آگاه روز که در خدمت
شما جدم که روز دل خوش و ایمنی شمه شسته ام
و کار بمراد خود نرسیدم آنچه از مراد گذاشته بود از جنگ خون
و کشته شدن طوق گذاشته و قتل و ایت و خرابی ملک و ولایت
و این بر من از ابتداء تا انتها نشسته بدست قاصد و در راه
مغله تا محبت بگماهد بد مشق رسیده ناممور بدست برید
یعنی و از چون آن لکه ناممور بخواند آتش بر جان پلید

نویسند که در پیش پلید

افتاد

افتاد آن ترس مینیب و لکه شری زد و شد و بزرگان مجلس که حاضر بودند
و ناصر به خاندن کردند سر جان پلید شاد افتاد از بر طوق گذاشته آب
صورت از دید با جبار گفتند بزیه یعنی از قهر پیش خود را میکنند بر
میداد پس بدو زانو نشسته تقسم یاد میکرد و روح ابو صفیاء
آب نه نوش طعم بالذات مخورم با سرحا حق و ایت تا به و نبات
مینیب را بر باد فنا و آگاه فرزند زاده ابو تراب که در بند نیست
او به قایم گشیده که شست او را بخور و زان بود هم و بعد از
آن بخوابی رفته چنان ویران کنی که کسیر را و بر بنال و خاک را
نریز کنی بر پشت زنها را ایشان یاد کرده بد مشق بیا ورم آثار او
چنان روایت میکند که چون بزیه ملعون در اندیشه فرورفت کسی
فرستاد عمر خاص و آن لکه خاص او را در خلوت مشورت میکرد
گفت این مینیب از شد عظیم است که مراد کریان من بد کرده است
اکنون قصد من کرده است تو و وزیر منی بجای پدر منی بهتر از تو کسی
نوارم باید که تمام لشکر را جمع کنی همه از مال من السب و خنجر
وزان را را سستی کنی و بچنگ مینیب رو و کار بر سر کار مینیب کنی
که داد استانه های کنی یاد آور خنجر شد که مینیب را بچنگ آوردی
و بعد از آن او را بچنگ و بر اعصاب او را بولايت تا بقوتی که در محبت

تمام مردمان بالذکر کسی بامن بیرون نیاید عمر خاص چون
این بشنید گفت ستم و طاعتاً امیدوارم که آنچه از دست
من برآید بجا آید آنکه بفرمود که تا نامها نوشتند و بنامها نوشتند
امیران و شایسته روانه کردند که تا بهم جمع شوند با اتفاق بر سر
روند آنکه عمر خاص گفت که اگر امیر آنچه تو گفتی از دست ما ببرد
تقصیر منی گفت نامه نوشتن بزرگ به مهر در پیش نهادن عاصی پس آن
نامها نوشتند و روانه نمودند و نامه بمهر نزد سعید بن عاصی
که چون نامه من بنور رسید اگر آب در دست داری بخور
و اگر کلاه در دست داری بنوا و اگر کفن در لب داری بگو این
قدر لشکر که دارم بر دار بجای من آنی که روشن عظیم پیدا
شده که با دفع و بختاید و نامه دیگر بامیر خوارزم و نامه دیگر بامیر
خراسان و نامه دیگر بامیر کلان و نامه دیگر بامیر اردبیل و نامه
دیگر بامیران قم و کاشان و نامه دیگر بامیران سمرقند و شیراز
و نامه دیگر بامیر در بند و نامه دیگر بامیران تاسر خد ظلمات
این قدر لشکر و چشم جمع کردن از حد گذارسته بود و مثل مور
و ملخ بیشتر که حساب لشکر توانست کردند بزرگ گفت ای
عمر عاصی و از وزیر خاص بر خیز در میان این لشکر رو

آنچه

و آنچه مردمان کار و دلاور بالذکر بدین کند و آنچه توانا احتیاج باشد
بروز از روی بحسب کفی و جواب او را که عاصی تامل من از تو
شکر و از ترس میبست آنچه شوم و میگوید که شش فرسخ راه
میبست سپاه او را حساب نیست توانند لشکر بر دارم که بر سر
نظر را افضی ده نفر باشند تا در دست کار تو را خسته نشود پس عمر
عاصی در میان آن دریای لشکر رفت پانصد هزار سوار و پیاده
چنگ آن نموده بر کوه و چهار هزار پیاده و هزار جلد بر کوه و حبس
هزار سپاه کلان برگزید که بترانها بر کوه گذر کرد و جمع
بشت صد هزار هزار سواره و پیاده همه به آلات حرب
آراستند که در اندک بزرگ یعنی گفت ای عمر عاصی کوه بالکوه شکر
و چشم من است چه بیشتر من هر چه عمر عاصی گفت
ای امیر هر چند بیشتر بالذکر بهتر است اما از برای معلول است
و الف چهار پان ختی میگویم بزرگ یعنی گفت خوب گفتی
آنکه بفرمود که که خیمه و خراگه در بیرون شهر در آورند
آمار در دمشق مرد در سواد که او را اند فراموش میگذارد این تخم
میست است بجان من و خون فغان معلول مواد میبست نفر
شتر از آن فراموشی بار کرده و خیمه ها را که باقی پادشاهان

بر داشت زن و فرزند خود را به بدردن خود سپرد و این را او داد
که در روز سواره نهادن و روز میراند که خطبه بحسب
در این دست و قدم او بود خطبه را که در آینده میبست
او را تعظیم بسیار کرد و در دوازده خطبه را که گفت امیر
ولا کبر و ای صاحب تلح بیان و گاه باشد که بزرگ یعنی توار
بشت حدود چهار هزار سواره و پیاده که هر یک در روز جنگ
با صحت مرد بزرگ که بهرام عمر عاصی و سعید بن عاصی میرسند
احوال آنست که بشما گفتم اما میبست از آمدن لشکر خبر
شد امیران و وزیران را طلب نمود احوال او بر اسیر بگفت
پس نامه فرستاد که تا خبر شهر و ولایت که تعلق بدو داشت
مدت یکماه شش صد هزار سوار و پیاده بر و جمع کردن
که همه دست داران خاندان شاه مردان بودند که هر یک
در روز جنگ با رستم دستان برابر بودند و آنها که در جنگ
صدیقی و نهروان با حضرت شاه مردان بودند که هر یک
در روز جنگ با رستم دستان و با رستم دستان برابر بودند
میست همه لادن دارن میداد و اکرام فرمود و علوفه
معین گردانید روز دیگر همه را بگرفت که در طلب کرده

خاندان

خلعت بداد و همه به مصی که گردانید آنکه روز و جمع بحسب وقت
نماز کردند بعد از نماز خطبه بلیغ با و از بلند بنام نخست فرجام
احمد غنی ای بزرگتر از خطبه و گفت ای یاران دانستم با شما
که من این جنگ و ققوای دین و عقبا می کنم بلکه با مر شاه مردان
و فرزندان او میگویم که ناحق اهل بیت را که ناحق دارند بشما
و حضرت امام زین العابدین را از بند بزرگ بستانم و بر تخت امامت
بشما می توانم از تخم بزرگ بزرگ بزرگ و گفت ای یاران امروز هر که بماند
اتفاق میکند و هر که دل بر زن و فرزندان خود دارد برود مؤمنان همه
یکبار بر خاستن بر سر میبست آمدن همه زبان کشودن متفق لفظ
گفتند ای امیر و لا کبر و ای صاحب تلح و ما همه فرمان برداریم ان شاء الله
نقلا بر روز جنگ معلوم خواهد شد که بر جان فرزندان چه خواهیم کرد
برایشان آفرین گفت از من بزرگ بزرگ که باطل جنگ فراموشی
دانی روی در میدان علم بالوان الوان بر با کردن فوج فوج خیل
خیل کرده کرده لشکر از سامه بر یگان آمدن اما میبست ماه رو تمام
سپاه اسلحه و زین تمام نهادند و میرفتند و از آن طرف عمر عاصی که
بالشکر بود و بحسب نهادند می آمدند تا که در صحرای نصیبین
بیکدیگر رسیدند فرود آمدن خیمه و خراگه بر با کردند چون رسیدند

از هر جانب طلا به هر دایره و حشر باش میگذشت تا صبح
چون آفتاب همان تاب سحر از نقاب بیرون آمد بهار ازین
مستور گردید آن در شکر و انوار در پایی کینه و در بر سر یک دیگر
صفتها را است کردند میمند و میسر و بیاد استند چنانکه
فر و کشتند و پایی روی در بر مید اما چون سپاه ضلالت آن دیدند
مؤمنان یکبار نفره کشیدند صدای صلوة بر محمد گوش فلک میگرد
انگاه نقیب سپاه پیش آمده تیر باران کردند چنانکه از تیر آتش
بسیار تا بدیدند و بعد از آن پیاد با دست از مصاف باز داشتند
سواران چو شش پوش چو شش و خروش اندر آمدن هم دیگر سحر سپاه
تیغ و نیزه فرو کوفتند و چندان کارزار کردند که دشت نصیب
در پایی چون شده آثار هر جانب مرد و فرک چندان کشته شده
بول که دشت نصیبی پشت خیم شده بول ترس در درون کف
افتاده بول عمر عاص لعنی گفت این لشکر مر سید و یکنه و آن
در دشت طلا صحر سبستان و در هر جنگ بول که ناکاه
باد سر آید طوفان و ساعقه بر خاست و سحر سپاه باریدن
گرفت و چنان سر مالید که دست هر سپاه باز ماند میدان
دستی پیاد با سحر و آمدن از هر جانب پیش آمدن تیر باران

کردند

کردن چنانکه از تیر ایشان مرغ هوارا بسته کردند و از آن سواران
خود را پوش در جوش و خروش اندر آمدند انگاه نقیبان سپاه پیش
پیدا ناله از هم جدا کردند سواران چو شش و خروش
آمدن السب در میدان چنانکه و انگاه سحر سپاه از سپاه
اسلام سوار بر سر و آن آمد تا او را درین فصل خراعی و چو شش در
حماقه پادشاهان بر سر نهاده عادر خود را می بر سر کشیده و سپهر
نکار در پشت انداخته و سپهر تیر در باز و افکنده و نیزه در دست
گرفتند و بر السب کوه پیکر سوار شده جویان به میدان اندر آمد و آواز داد
که گیس از لشکر ضلالت که از در هر مرکز دارند از سپاه که تیر
مردان از این بیند که ناکاه از سپاه در شام سوار شدند آنکه نام او حرا
خاور بول و السب از هم کوه پیکر سوار شده و نیزه مارا قی در دست
السب در میدان تا خفت و حمله بر تیر خراعی با یک بر سر زدند که از
خرام ناپاک مردان در میدان چنانکه آنکه ننگ السب با حکم نکردند
میدان آمده نزد یکست از پشت مرکب بر کرد آن که سر در پیش
افکنده که تا صلا صله نماید مره چون شال مرغ بست و پیشتر بر کرد
چنان زد که هیچ خیار تر هر نیم کرد چنان بدو رخ سپهر مؤمنان چو در
چون صلوة را بلند کردند اما چون مردم خلاص پادشاه خود را کشیدند

بدر انداخت بلعنت ابد و اصل از او از هر سپاه بر آمده
مؤمنان جلالت دلا میزدندش میان کمر و دزار میگرد
اما از لشکر ضلالت یک یک هر چه می آمدن بدست مره خراعی
گشتند میشدند تا که بایست پیچ سوار نای بدو رخ فرستاد
و هیچ کس با زلمه که آن بول که میدان آید تا که عمر عاص آن که خواص
با یک بر سر پادشاه زد که زرمال میزد بر شام حرام باد که همه در مانده
و یکبار بر حمله کشید و او را میان بر در آید تا که سپاه ضلالت یکبار حستند
مره خراعی که در دشت در میان گرفتار مره ایچ تشویش
در دل راه نهاد چون در پایی خدشان و چون رعد خروش ماند در سحر سپاه
تیغ و نیزه در دست کار میکرد هر حمله ده نفران بیخیم میفرستاد اما سب
در چون چنان دید مانند برق بهادی با تمام سپاه اسلام در میانان
ظالمات افتادند سر را ایشان چون کوی میدان مانند زهره در آن
و مرکب از هر جانب گشته افتاده که جالس السب تا ختی بول اما را
روایت میکند که امیر میبست بهملوان پیل دست راست میکرد
جب و دست چپ بر کرده راست نهاده فرم نرم گرم نمره
خبر در بر کشیدند اما لشکر ضلالت چون آواز میبستند کشیدند
از هیبت سحر سپاه کشان و مانند بید گریان بر حمله بر لایه انگاه

فرزاد و نقان برادر در مره خراعی بهر السب سوار شده و السب خود را
و گایه شکر اسلام فرستاد و دیگر باره السب خود را بچولان در آرد
مبارز خواست کوبید که فریمیم برادر بول در جنگ زبردست
بول در میان حرب مشهور بول از کینه برادر در خشم بر مرکب
ادهم کوه پیکر سوار شده بار خت ملوکا تم از است نیزه در دست
گرفت نعره زنان با یک بر سر مره خراعی زد که السب بر سوس مان
خار و یک بر سر وروده بیابان نشینی یکستی جوانی را حمله
که در روز رزم با هم بر سر سوار بر بول اکنون جان از
دست من گجا خواهر بر برود از خراعی و لاله الحرام غم مخور
همین زمان بر سر دخت خواهر رسید این یکفت دست
بر نیزه کردند با هم بگویندند چنانکه نیزه تا هم شکستی
انگاه نیزه بیند ختی دست بر تیغ آب دار کرد و در هیچ
بمقصود نرسیدن پس هر دو عنان مرکب تا باز کشیدند
در بر یکدیگر با تاندن تالامانی بیامودند باز انگاه
حرب کردند تا که مره خراعی تیغ از غلاف کشید و السب
بدو تاخت تیغ را بر کردن او چنان زد که سرش تاده شد

سواران
تاخت

مسیب خمر که از دست برتبع آب دار برده بهر جانب که میخواست
مانند باد در فضل خزان بر درختان افتد بر که برین آن ملعونان را
از پشت زمین بر سر هم دیگر میخفت و او را که بد که آن روز مسیب
ماه و هر طرفی حمله میکرد بیست نفر را بخت فرستاده بولد عمر عاص
لعلی بردست میزد و میگفت الله اکبر یا بنی عالم بولده این ضیاع
به اهلواخی در مصاف نیامده و بهر جانب رو میسپارد آن طرفی را
خانی میکرد بعضی را میکشت و بعضی از ترس جان میدادند عمر عاص
آن حال را دید بترسید السبب را اندید که تا بنزل خوار رود مسیب
بانگ بر و زدن از حرم زاده و لهو الحرام یکجا میزد و اگر مرد و عزیز
مرد را بر در میدان درای که تادست بر دروازه ای به بینی عمر عاص
لکه کشیده نگاه کرد و بر رفت ناکاه مسیب رو تیغ را بر ایشان نهاد
هر که به بر سر زد تا که شفاقتی و هر که به بر میان زد می چون خیار تر
بدونیم که در اما بر شیر گیر جندان از آن ظالمان میکشت که در پشت
نصیبی مانند دای خون رنده بولد که کشت در آمد افتاد بهر
تاب بیرون آمد و لشکر روم خیره رنده بولد که نهقیسایا پیش
آمدن و لشکر از اجماع جدا کردند هر یک بر بینه کاه خوار رفتن و آرام
گرفت عمر عاص لعلی عرض لشکر خود کرد و شتاب از امر در گذشت
بولد سپاه شام و دمشق گردان و نمانان پیش عمر عاص لعلی

لعلی گفت

لعلی گفت ای امیر و لا کبریا صاحب تاج بدان واکاه این مسیب
که دمار از لشکر ما در آورده فریاد ما بر سر مسیب ماه روم مدت یک
بیست بیست روز با عمر عاص لعلی در جنگ بود که هر روز کشت
نصیبی از خون لشکر خندان را نیکو میشد و مقدار یکبارش
خون لعلی سیست بولد اما چون روز دیگر شد با آن لشکر آن مرد را
بر یک حصنها از آراسه کرده بودند ناکاه از سپاه شام سواری
بیرون آمد نام شخص حراقمه خاوری بولد چون کوه بی سدن
و باز روی شاخ چنان انگشتان و مانند خیار بر آب کوه پیکر
سوار رنده سیر تا با عزق آس و فولاد گردانیده و استیلا جولان در آورد
او را دید که از خیل ابو تراب کیست آرد و حرکت داشت به آنکه تا
سر پیچ مردان به بینید ناکاه از سپاه اسلام سواری بیرون
آمد و فضل خنروانی بولد با هم حمله کردن و بسیار رو بدل کردن حراقمه خاوری
بشک در آمد تیغ بر فرخ آورد آن مؤمنان شهید گردیدند که در برابر او
بولد از کینه برادر در میدان آمد بان کبر خیر سر کشیده آن حرام زاده
که تا شش نفر از مؤمنان شهید کرد عمر عاص شاد شد که تا باطل بشارت
داد و گفتند اما خواجه خدای که این عم مسیب بولد چون چنان دیده
و در زمین نمائید لشکر اسلام بیرون آمد مانند رستم و اسفندیار
نرمجان بر مرکب نادبای سوار رنده بانگ بران میزدند که ای واکاه

جمله کرد چند حمله رو بدل کرد تا که مزایم در آمد یک طعنه عینیه
بر شکم آورد که یکبارش از پشت او بیرون رفت جان ببالش
هر که با او آمد یک یک و عروای آمدن بدست مزایم کشته شدند
تا که پیچاه سوار نامی شاهی بدست مزایم کشته شدند
اما از ترس و بیج در دل کفایت افتاده بولد هیچ کس را با او
آن نوله که جملته جمیدان او بیرون آید اما چون مزایم دید که
کسی جمیدان او نمی آید خود را سپاه شام زد که تا بدست
سوار نامی شاهی را بچهره رسانید یا کردید بشک کاه خوار آمد
قراد گرفت مؤمنان چون چنان دیدن بدو و صلوة بر رسول
وال او فرستاده مسیب برو افتاد گفت عمر عاص روز بر لشکر
خوار کرد و گفت ای سلطان چه جاره کنی که این ابو ترابیان هر یک
با هزار سوار برابر میکنند و الله که هیچ کس باور نمی کند که اینقدر
لشکر را کسی نتواند کشت اگر بزی بجهت خوار بشید یاور نمی کند که
انگشت که شکست نخورده جان خوار باور حمله این حرب سبلا
بریم اما چون عمر عاص این بگفت برادر او سعد بن عاص بشید عزیز
پیش آمد گفت ای برادر با جان بر سر هیچ غم نخور که من همی در
رفته چنان با قضا می کشم که در سر زامی یک کشته اندازم
که و اتانهای که من بیاد دارند و دل مبارک ترا از غم فارغ سازم

نادر است مؤمنان را میکشتی و خود را حرد میش مر این بگفت بنزه
خوالم کرد که تا بنیاب شکستی در آن وقت دست بر گرد کردن
بر سر هم دیگر میزدند هیچ کدام بحقیقت معلوم نرسیدن اسباب
عرق خون میر چینی هر دو سپاه بدان مرد لا و زفر میزدند تا که
مزایم یاد صحر را لب بدو فاخت کرد که در آن حواله او کرد و بر سر
نا پاک حرم زاده و دو که مثل شمشیر خاش خوار شد جان ببالکان
سپید مزایم الله اکبر بگفت که هر یک گرد میدان میکرد میدان
طلب میکرد عمر عاص لعلی فریاد بر آورد که ای اهلواخان آل
ابو صفیان امروز هر که این اهلواخان ابو تراب را گرفته و یا کشته
من آورد او را آرمال دنیا عنی که در این گفت که تا لو او را
شام مانند باد صحر السبب در میدان بهر آید بیرون آمد نام
خاتلان شاهی بولد با هزار مرد بر او بولد بانگ بر مزایم زد که ای
شما را چه جدا گشت که تیغ بر او انداخته این بگفت تیغ
خداوند مزایم که در مزایم تیغ او را در دست مرتفع ایدار کرد
سوار و فرق آن معبر کرد آن معبر سپید فولاد بر سر کشته مزایم
الله عجله عیاد کرد یا رادر کاب استوار کرده تیغ بر بینه
فولاد رنده مثل خیار میزدند بلعت خوار و اصل شد مزایم
السبب و صلاح اوله بغلام خوار بهر لشکر اسلام فرستاد و گفت
گیر از در و مرکب جمیدان آید کبیر دیگر جمیدان آمد با مزایم

جمله کرد

فرزند رسول الهی نام داد به پدر و پسر
 سحر که شرح در او گویا افتاده بصدری زیور گویا
 تسبیح چه حلقه بر در او است ندانم بستان که جای را که
 مسواک بهر دست باشد و بود از بهر بستان آن که بود
 دانسته راز آنست خواننده صغیر و نهان
 حلقه حلقه و لایت و راه و لایتش انداخت
 آن شب که مردم ز روی اخلا در روضه فیض بخشا
 جسم در بستان نهان زان نظم لغت است بلند
 در وقت مشا و چه در وقت دم داده سر و کمرت بدست
 و چه که مشهور در کتب کین قصه و لیلیت شنید
 عنوان صحیفه نام من بود ^{فقه الیخوند} این باد ^{فقه الیخوند} که در کتب است
 آن در یکانه که در کتب است از اول زمانه

در شهر خجند متشخصه در زمانه بنیر مشهور با دار
 میسخت نهفت که در غیر پر بود جهان ندانم
 این لاله از عزیزین موی بنمودن عاقبت روی
 پنج بود قبول خاص عاش کرمیده بغایت احسان
 هر جا که گذشت این دنیا وین گفت بشو عاقبت
 هر کس که رسید این بگوشت مطلق در مایه و شش
 نظمی که چند دان در شد لغت ز عشق و شمع
 رخساره عرش قایما مشاطه آن نیکو سپاس
 دیدم چه در آن صحنه و این نام نظام و در خود
 از طرف که در جهان شمر شد در شهر ابرار نامور شد
 از وضع خوشنویسی با بار از خلق و شمع
 خامه سحر بر کلام در نهاده سخن و شمع

زیر

ای اعراس من زان که گشت وین سوگرم در جادو لالت
 این جان که در روی بخت از ماله ای است
 این که گاه ام در خانه گشت دروی هم صیغه بهشت
 نو با و من زان که گشت این روشنی چراغ گشت
 من عاریت گشتا بنو شوم پس مانده این دان در لالت
 عاقبت چه زرد در بود ما و راجع خود دست عاریت خوا
 تا زان که گشت بر چنان مرد که مال گشتا بود جوانمرد
 از مال گشتا که گشت بنو شوم که در کرم در در شمشاد
 صاحب کرم ایچنان بناید کوره نرنگ کرم عتاید
 این که گشتا که گشت بود این حق من نشد کرم
 این نام که گشتا که گشت وین نظری که گشتا
 میکت در جان و موافق میکت در جان و موافق

این پیوستن شدی و شمع از مرکب چراغ نیکو یاد
 بگذر در خیال خورده ساسا از مکر زمان بیاض خال
 بر کمره نشاند جهان دل از خواهش نفس شوم بکشد
 کرم خجندت غیشود رام بادام آورد دام
 بوسی لب در این چون حور فایض غیب و صیغه ام
 کز این کینه با نه آن جام کش رخساره کوه نام
 بگذر در خیال باده خوالی کرمی کرم در ساسا
 زین خرم شرف بر مکت کشته خجند رود شمع
 آن باده تاب کار زان کرمی که کانه در عمارت
 دان که چه قامت در کش قامت کشته موی شمشاد
 بر تاب ز روی بماند عاریت در شمشاد
 نرانی خط و کشته معبیر خط و کشته معبیر

الهام

این فاعله را با جزئیات است در راه سخن در یقین است
 کوی قدم عسای موسی است از وی همه جرات است
 بجز کند این قام به دنیا ز انکشت سوال آیدم یاد
 این خامه به کمال قدرم از همه او کلام محترم
 کلام چو بحر است فراخ روح است نظام راست دارد
 این خامه که هست زینها در بهر معانیست مای
 از لحظه رسد ز بحر اکرام صد یوسف معنوی شود
 گویند ملا یکتا به یکبار از چشم بدین خلایق
 در سر که فاعله ام نمایم احسن نه قدر این بزرگ
 چرخ است رفیع هرگز نشود سوختن را سینه
 کی که مرشد که چرخ است در وی همه احوال
 اساتید ز هر سو که این کج بودم بهر کس که بخواهد

خودم در روز طوطا خفیم آنکه کوی بهر پرور
 دارم شاه اسوار بسیار در کمال به پیش
 آن در کون فواید بهر است شایسته کوش بر کمال
 این ماه و شایسته که بهر عجب است یکبار معانی غریب
 آن سره قدان که بهر کمال بر سر راه جبهه ای فکرت
 شایسته بهر زبوی ایشان بهر خاک نموده روی
 در پرده عیسی مستور بنام فرشتان ز ناب خود
 شایسته ز بار بجز ایشان در باغ شناخت کس بهر
 که در هر دو ملک نموده آرایش دست کس غیرم
 شایسته که بهر جان را بران نموده نه در شایسته
 آن که کمال بهر است زان کمال که سطره
 بهر این که بهر بهر در از بهر شایسته کمال

شده ملکای پند از آنست که تار کفن دهم دشت نیست
چیزی ز ریش نهانند بر جای جمع اجل تو گشت پندای
نیز در ملک هست عالم ناز و دور چون روی شدی
دیوار اگر بود فلک سی چیز گشت نکون در آید پای
در رخت که افتد بدین راهست کزان بیرون بر خا
خدا که کزان زبهر است کز بد بشنوی در امانست
زنان نه این کند جدای ناز که کنی ز نقد خواهی
از چشم تو زان بر پند از دیدن چه آید دور
پیری جو دران هزار ملت عقلت نه که صد هزار دولت
که کز تو دور پیر ماصل کوبیده که هست شاه باطل
در کفتم بدیداش پالاک ملک در این مکر بمسواک
چیز که تقدیران نهاده اند که در کفر یار است

جای اوست بود هوای چون جای نماز نیست جای
جای تو که عاقبت بود کوه کز خانه در جاده میباشی معذور
از تو سخن کمی گفتم بشنو که تمام بانو گفتم
من بانو ز روی مهر پند گفتم سخن در کفر تو داند
آغاز راست نه بیله عجبون

کوبیده این کهن حکایت در قصه چنین کند سر
که ملک عرب بخت نامی در دین خود در آن نمای
دارنده هر چه عاری نشایسته و سخت قوی ام داری
مشهور قیامی عرب بود علی نصب و قوی حسب بود
هم صاحب شاه ام خردمند بودی هر چه غیر فرزند
از پیر خلیفه مدام غم داشت رینو اسطر متصل الم داشت
نقاشی هوای میو پیوست میکرد که قوه نمی بست

بودی عرض آنکه در میان
 تا کسی که نماند یاد کارها
 و زنده خوش است اگر غلبه
 در ناخلف بود تلف باد
 و زنده خالف در مراد
 در ناخلف در مراد باد
 طفل که بنامش خوشی
 آن که پدر بر پندش رسد
 کودک که بخوبی بر آید
 آن که بر مادرش نرسد
 و زنده که در قادی بک
 نام مصطفی کند خاک
 و زنده پیش و طبع بدیش
 بر خدایت عینش
 و زنده جماعتی بهر درند
 بی باکی بهر چه است عین
 و زنده که کسی چه آید
 دادند مصروف که نشد
 و زنده که بر پندش
 غفلت بدن که آن نشد
 و زنده که آن نشد
 بهر چه بود چه بگریز است

آن بزرگ

آن نیز میان بهر است
 در جستن نیم عرض که است
 و زنده که یافت آنچه است
 آنکه بطریق که نشد
 و زنده طلب کنی بهای
 روان طلبش چه بر نایب
 و زنده صد نیاز جز است
 مقصود خود از خود
 و زنده که بر مراد قطره است
 در شد و قضا چه در صدق
 آن که حق میا بود است
 آنکه که حال او است
 و زنده که لایق بود است
 آنکه که لایق بود است
 آن که هر چه خورد به چای
 آمد پس چه آفتاب
 و زنده که کلاه بهای است
 و آنکه هر چه بر پندش
 و زنده که مشک بر سرش
 از رشت جان کشید برش
 و زنده که زکات دهکاش
 قیام کرد بر سرش
 و زنده که در رخ نیکویش
 اسودد و گریه است برش

بکنند در غمزه خویش مجنبد درم بسی بدوین
بر کین که آنکها میکرد در راه پشمار میکرد
دارای بغرنزی تمامش پرورده بعد هزار کاش
آن طفل صبی کبر است دایم یادایر نمیشدی ملایم
اول از زبان ران گوید دل خویش باز گوید
اگر نگفته ام از خیمش کز نه کشت دل پر
در مانده روزی که کوی پیاده هر شب از لوی
یکروز بر رخسارش چرخ کردن کیم کشت خواست
چرخ تلوی او شد شکین دلش بسوی او
چون آن مستی ز رخسارها کیم کرد که داشت آن مستی
خفته که باز بر کشت از شوق دیگر ز کشت
زان طوق غم جویش با مادرش داشت نمیشد

بسی

میسود اگر می بمانی آن طفل نمیشد آهی
بودی برخ تلوی او شد از فراب غمش نمیشد
کز غمت خوشش بکوش رفیق آن درم از خوش رفیق
بمادر خود نمیشدی رام پیاده رخ نمیشدی رام
از شخص که داشتی کیم میکشت بقی از وفات
کین طفل بسوی غمش دیوانه شود غمش
در عشق بسی تلوی کرد رسوا شده نه مانده کرد
آشفته بد ز نه بد ز بدی آماده پدر بر از بدی
میکرد بر تلوی پشیمان میداشت عزیز تلوی کرد
رونی که بده رسید سال شده ماه چهارده جمالی
مجنون است در بکا مرگ است در بدش چنانکه
از هر حد کوفه تلوی بغداد مردم بقیله او شد

آن جوان عرب را بنشاند امان طرب را
 باده طلیس جام در داد و انکاح صلاح دام در داد
 برخواستن نوازی چنگ بریط که مرغ کینا بگشت که بریط
 بهر طرف مطربان مهمل ج صرپوش زهره شده جلد جلد
 از عود بیجا نبض صلابش شد شاه فرخنده تار تار
 او مهر نوازی روح پرور سرگردان پای تار
 بر نغمه فرخنده که چنگ بهنو و در گوش گرفت اخلاص
 ساده بریان کفایت چون کل گردید همه بر پا بیل
 جامی ارغوان نهاده لب لب بران نهاده
 برخواستن ز بهر صف فرخنده بر نغمه چنگ پای کوپا
 آن امان طرب نشسته با هم فایز غنیمت و زنده
 آن تیشه می چو چو روز گردیده زبانه جلد جلد

از بهر باب میر با ناز اگر ز ریش عشقیت بلبل
 چگونگی طبع بهر فرزند و فرزند بود بیاد نسل پیوند
 بر رسم ملوک نشسته داد و انگاه به گشتن فرستاد
 جوی بران سپهر غنیمت رفته بسوی او بر مکتب
 بان بران ماه مانده نام دلچسپ شده دشتی چند
 زن سرقدان ناز بستن شده باغ بهشت آن گلستان
 زن خزه زنان ~~شسته~~ گردید یک بقیه و صد
 پس نادره دوشتر لعل خلوت که نفس را صریقی
 دریم کل عارضه نیش ز پاک در زیر حرف زده شک
 فرشته ندیده سیر بهر نام هم نیز نیافت پای استر
 میوه مهش زردی از قفا زن پنجه اندازد بدر نایاب
 لعل نایاب سخن غلامی غنچه دانی سخن گذار

باروی کلو بهی سبیل خندان خشم را سبیل کلا
 برین حرکات عشق بکیز از صندله لشکرین لشکرین
 چشمی و هزاران با او صد گونه کرشمه از دربار
 از لشکر لب شکر فشاند از سبیل زلف بورتشند
 با طام دو چشم پان صمبر کردید نهال ناز او بر
 آن که ده و دلد لای بران نام وز و سرور برک بیزادام
 رشک کین آمدن بر سر چشمه ازین بیغ هر گشت
 بر ناضن آن نگار سعادا چند برک تقایق در حنا
 بر شاد و دلفریبا کای نه نقشین از آن حنا
 شد قبال کرد درین بر سر نینو قباله عارض او
 آن پای کرد در نگار سیر رویست بر الاظر سیر
 آن دلبر شون چشم نیا از سر ووز صبر بر پیا

۱۰۳

از بهج موی آن دل خوش در عالم دلبری شیرین
 لیل و چرخ رفیق خویش در پیش او نیز بهر حال کیندیش
 آن گشت من را بیکبار شد قیس بنقد جان صیردا
 عشق آمد و درو نیزه کرد خود را بدو آتش کرد
 دادند دل آن یار با هم کردند بنای عشق حکم
 در خانه عشق آتش افکند شد زمین تنگ نام بر با
 گشتند و جام عاشقی مست دادند عیان علقا اند
 این دیده بر روش الما ماند در حیرت آن جهان مانده
 او نیز نهفته آه میگرد و ز دیده در رو نگاه میکرد
 مردم بر بهر روز مکتب رفتی پدران بر غیب
 با هم دو صبر داشت کفشد حال دل خویش باز کفشد
 باز آمد یو بهم نشستند و ز گفت شنیدند بهر

۱۰۴

کردند مونس که چه مدارا در هم نکردند آشکارا
 روزی به بهانه آن و هدم گفتند بر کم شرط با هم
 آن را نهان شمر نکردند زینفع که بجز نکردند
 از کشت نشیند بایستد و آنکه که بیکدیگر داشتند
 از روی بهانه آن گفتند گفتند بر کم شرط با هم
 در هم گیریم یکدیگر را در چشم زدن که هرگز
 با هم در جوی از سر رفتند به دفعه و در رفتند
 کشتند و هر آن در دهان حیران و حال هم به یکدیگر
 کردند و در هوش یکانه نظاره هم بدان بهانه
 طفلان هم نشاندند ششای قیاس علم دل به ناپسای
 بخت و آفتش که بود میل بود آن قدر در بیان ایست
 فقط نشاندند کعبه از آنکه جز مثال رسید عارض یاد

از بهانه

از قامت زلف آن دلدارم بر صفه دل داشت افلام
 بر دست گرفت آن دلکار لوح بطایق لوح دلدار
 از روی چه خدای شدی بشکاف میگردید بل باوج آن ما
 رفتی به بهانه در پی او زین تحفه عشق نشاند
 دیدش که در میان بهانه رفتی پس از آن بسوی خانه
 آن شفره بر خفاف طفلان میرفت بهر سار بستن
 باد رسو کوشش بنورده میل بود در عشق و وصله
 آن قیاس کشیدند ز مکتب رفتی بهر بخت و حاجت
 در راه بگودگان و مساز میگردید حدیث عاشق باز
 طفلان ز برای دلنوازی گوی به باو نشاند
 میبایست شدی بهار کس بود در عشق باز بهار
 کشته نشاند عشق آن در دلدار طفلان که یکدیگر خبر دار

هر طفل که نسبت شود بخانه میگفت عباد این فغان
 آن کو هر از زلفه گرفته بود و آن را ز نهفته گفته کردید
 آن را ز نهان علامت شد و ز بهر دوش علامت شد
 از ترس زان عیب که با بود نه نهان وصال جوین
 نظاره ام نه فاش کردند بیکانه صفت و معانی کردند
 کردند بهر ارجیل کای و ز دیده به هم بیکر نگاهی
 ایشان غم بگوش گفتند راز دل خویش بر نه گفتند
 لیکه فغان صحرای میلا ز حالشان کواهی
 از کشتن حق آن در دلو بر سر هر طرف بودی
 آن که سرش کشد نهاده ضعف بدش بود نه شده
 آن که شکسته و مال شد و دونه از دیده بهر سال بود نهفته
 بندها ز توان بهشت کردند آنکه ز نهان بهر بهشت

آن کوا

آنکه شدند مادر لیلی از عشق با نه ایشان
 آن کو هر از زلفه گرفته بود و آن را ز نهفته گفته کردند
 ایشان به این و کایت آن ز در دست بهر بهشت
 بگشت ز قهر روی کردند بجز بهر موی بر نه
 آنکه بیکر رسوی بیله کردیده روان چه بهر بهشت
 بهشت بهر بهشت خود ز رخساره بایر و کان سر نه
 گفتش که ششم از ملا کاشفته است نه نه
 این ام که تو نیز از لای این آرزو ز غم سیرای
 باید بجا شرم کوشش معنی که ز زلفه سر نه نه
 باید و کند بر تن بگوید چون ز غم زین چنین آرزو
 کیم بودت از زلفه عشق معشوقه شدن نه نه
 ناموس چه از مادر از زلفه سر نه نه

کوی بعبث میدان مردم ناموس کز ساد است کم
 زین پس پیشین بخانه خوش بد نام مکن این پیش
 بر بند خزاندهن سبب من بعد رو دیگر بکبت
 کپرای نهی ز خانه برون کوم بر پدر که ز دست خون
 بازده نک عار و شتر خوش انگه ز اید او ز مادر
 و راز به نام ننگ یادا پی ننگ بر ننگ یادا
 و شتر باین و آن نشند جز و موسی اگر چه بیند
 لور رفتند بدست حکاک از رفتن او کایهش پاک
 کل را ز و لطافت است چند آنکه نکرده بدست
 آنکه گرفت کرد بوش از دست بیکند بکوش
 آن یک است طعم قدش چون پاره شود بخور زش
 بنشین بجایم فراموش و ز جاد و سوز کن فراموش

از این

از بستن چشم بند کز ساد است کم
 رخسار پرش امدان میاد از خانه دیگر برون میاد
 نیل نکل ز و سحر برو می کان نیل بدختر است برود
 در خانه نشین که آیدت تار خیز خادات توان گفت
 بر سر خیز بهیچ روزن کان شکر نشینت بر سر زن
 غولای زرد بچ بگری کس در آینه بن کبک است
 بطلم نشیند این سخن را ز دهک صبر بر سر زن
 ندان گفت نشیند این سخن را ز دهک صبر بر سر زن
 کی با نوزد عشق کو هست معشوقه کدام عاشق هست
 این عشق کجاست در بهار یا نام دوست در بهار
 با عشق زینس جوهر بهار از بهار شد این کو هست
 مکر نشیند نام این نام لطیف که نیست در بهار

کوی سخنان کمن ندانم تا وقت جواب او نمانم
 خواهی گنج دل و خون با من که زل داری اکنون
 مادر چه بد بدخته ای خوشی بخورنده دست
 فراموشی شد و فتاد رنگ شرف یقین نه خواهر
 لیکن و برای احتیاطش بر لبست بر در نشانی
 در خانه نشاء بعد از آن تنور دیگر این آتش
 آن نوزاد دیدار جگر عاشق بفرایق مبتلا شد
 پیدا پر شد از نثار خود در از غمت لعل گشت بخور
 نه پایم بود لبسوی بارش دیار و صبر نه قرارش
 روزی که با کسی لقان دزدی نه با کسی نقان
 چون کرد فلک زیاده درش بخوابد بجز زرد کرکشان
 بر چه کبر نه عرفان گشت لیکن بیایا بجز سنج میباش

از سر نهفته میکشاده تا کسی نشود حالش نگاه
 شد از سر از غم یار خود را به بهانه کرد چنان
 بشما که ز بیم طعن رستم در کونیه خانه نشست
 با خواهر جمع آن جگر سوز از بجز یعنی پرست تار
 از آب در چشم آن پیر میبوی عباد جامه اش
 میگرد بهمان آن شکریب کین جامه از عرق شد آ
 آن مهر سپهر شد وفا دار بخوانست که کوبه از غم یار
 میگفت گرفته در دلم در آنکه بر بهمان ناله میگردد
 کردی چه نغان ز بجز در شب گفتی که مرا کنیده عجب
 تار و زلف و فرشته که بجز یار میگردد بدان بهمان فیضان
 چون دامن وصل داد از دست در دل و در فرغ نشست
 با غمت بجز بجز بر سر غمت بجز بر سر غمت

چون نیمی بریده شد ز سبیل با فراق جهان نداشتی

چند آفتاب در این دنیا میخورد از یکدیگر

میرفت بکشت آن جگر کوزه بر باد وصال یار هر روز

و صلیب میخشد میتر میزدند فراق بر زمین هر

چون ماه تمیان بگریه زار میگفت بدر آن دل افکار

که کلاه عزاز بسبب غیب مایه کده کشید بپشت و مکتب

طفانان که سبق کنند بشمار از هر تو بر کشنده فریاد

از درویشهای نگار مجری مانند ورق سبق بر روی

گشته اند از غم مژمونی میانش نشود به هیچ سری

چرخ پیروزان را آن چون بیم در لشکر بماند پیروز جیم

از دل دیگر کجا شود منم شو که ز غلغله پات پیم

سین از غمت ای نگار خندان آگشت اند که زید و سلطان

ای کوزه

در بحر نوحه های شکین من قطره اشک بر رخ بشین

در بحر توفیق چون نقطه نهاد دایمی که بر باد پیش زین باد

چند بن با تپید وصل دلدار میفت بکشت آن دل افکار

میگفت بر کبر آه ای از درد فراق دای دای

آه که چه چاره سازم با بخت سیر چه چاره سازم

دیدم که فلک بنی جهان کرد از هر تو چه سزاوار کرد

در داکه فراق شد فراق غم سیر خورده باد شد چرخ

پی تو دیگر نمائند طاقت جانی بخت از فراق

ای شمع بشو به بر سر سوزم بشک که چه میرود بر دلم

چه سخن در افکار و سرش راضی شده ام بحدن کلام

در دلم همچو اگر بر این دایم منور در رشت و سبیل

ای جان چه بود ز تر برای دایم منور در رشت و سبیل

عاری که چنان بود مراست مرگست که زندگیش هست
 ای کاش ز مادرم زادی در زاد اجل بیاد زادی
 من عترت زلفک ندارم مرگ یکبارست که ز نام
 میبود خدای شک باران بیایه گویان سرشک باران
 یکروز بهانه که بخت از شیوه تنگ نام بخت
 تغییر لبها کرد جئون آمد بطریق عشق چرخ
 پوشیده که چشم که گورم در دانه امویز به عود
 میگویند در طرف کلا می گفت حدیث به نوا
 در یوزه کنان رسید ماه چنون بدر صبرم آمده
 کمراد عصان در دانه نغمه بقصد در دانه
 غنیمت در دانه مغالک افتاد بر روی قمار خاک
 لبها به نگاه کرد از روی دانست یقین که گیت آن

باز دارد

با داد رخویش گفتا ندانم کان تا بینا افتاده محکم
 کرم بصورت چست آن کور کافور و صبر در روز
 زان سو در غمور زان کشت از سر هر غمور
 چنون به بهاد در بدو میگوید آن فکر کرد و داشت
 روزی که آن بهانه بر آن کرد از سر بهانه افتاد
 بنحور بصورت کدایان در زنده بهانه بهانه
 میگویند در طرف کلا می گفت حدیث به نوا
 سوزیکه اوراق بار خفا در دریش بلند کرد آواز
 بادوست کدای که گفت بر در ز آواز شناسان
 گفت آنکه در بدست او خبر بر زانکه در بدست او خبر
 آمد به بهانه ازین پیش تا خبر به بهانه
 کرد غم به دیگر تنای از سر به بهانه

پیوسته رقیبان آمدیم کردند در نفاق با هم
 آمدند و گذشت بسیار گشتند علفان خبردار
 پیادیم نزدی ز پیش از این گفتی سخن طغیان هر کس
 از عهد گذشته بجز یارش از دست رفت اقیانوس
 دیوانه عشق میزد میگیدار رسوای عده گشت باز
 گشتی کرم با بر سر پیوست گفتی سخنان چه مردم مست
 می بود بعد از شک پاران بیاد کویان هر شک باران
 اندر پای او فواره پیوست طفلان بیملنگ بر دست
 در کوچه نغان ز شکلیشان در خانه بجان زیند ایشان
 با او که کس نهان کشادند مجنون لقبش از آن نهادند
 اکاهه نون پدر عجبون از عشق زانکه پیوست
 اشاهه کرامی صیقله در راجع قلم بیان چنین کرد

آن پیرز در در بر کشید آه از حال پیر چو گشت آگاه
 در جان نکار آن مشورت مهر پیری نکند آتش
 در پای پیر که خلد جبار در جوان پدر همی کند کار
 آن کس که پدر بنور بگشاید اگر بنور ز حال فرزند
 فرزند اگر چه عیب است در چشم پدر ز عیب کاست
 آن پیر چه یافت این خبر پیر سیدان ز جوان پیر
 شخصی می بود بدید گفت کای نشیند علف آن پیر
 قصه است خبر از در نهادند در روز بکر هوای گشت
 آن سوخته و حیرت مظلوم یکشت که آن برودم
 میکشت که آندرون گشت ناکاهه و من خبر از گشت
 یکدم چو در آن قرار کرد در گوشه آن خرابه افتاد
 افکنده مری بگرد پیش پیران باک پیران زین

بنموده نهالشان از تنم
 چون شاخ گیاه سالک
 پیشش در کسی نزار کوی
 جز اشک داشت از روی
 جز باغ نبود یار و دوست
 که عشق گرفت در تنش از روی
 دانه که بود بهم ز بالشی
 آتش که زبانه زدی بجای
 دیوانه زده در سوزن ساهان
 حیدر بنده و جبهه باغ
 شعله زده درش ز موی بسیار
 از کشت موقعا در تن
 چون کرد پدر در و نظاره
 ز کفره که کرد جامه پاره
 کای جان پدر تو را چه داند
 این واقعه خواب یا خیال
 ای که زنده این چه در و مندیست
 ای که زنده این چنین پوری
 سودا زده این چه کلام دل رهای
 چون کلام دل رهای
 بر طبع ز غم که داری
 سودای که در در و باغ داری
 در شربت این تبت که یار است
 عشاق لب که ساز کار است

از نام

از کام تو تلخی می خورم
 سینه نق که می کشد
 این عطر بگشاید از جگر
 که هر علاج این در مانع است
 آینه چرا آتش است سوز
 یارب که میاد کس بر دست
 بخون سخن زبان به گنج
 غیر از بیله نیامدش یاد
 شوی پدرش نظاره ایندا
 از غایت بخوریش نشناخت
 گفتش چه کرد و آن کجاست
 کایه ز تو بوی آتشهای
 گفتا پدر تو ام منی زار
 از درد تو روزی که زار
 گفتش بخون که پدر کیت
 جز ز بیهوشی که می کشد
 ناید ز منی که عشق داد
 نه مادر نه پدر بیادش
 چون دید پدر که حال او چیست
 ز دل تو زار که می کشد
 در تنش بگرفت گفت بر خیز
 ای طایفه ایست بیادش
 بخون پریشنده نام بیله
 زین نام که تو نشناختی

گفت ای خضر صبح کردارم این مشوره که میدی بده
 یار به کف دستت یا صوابست در پندار است یا خیر
 این مشوره وصل از آن نیست که دالعه خورشید این بخت
 قول تو که موییدش نیست که نیست بخواب این شکر
 بود از چه بختش این بهمانه لیکن باید شد روانه
 آن بهر چیزین بصدقه نشود شربت جانب ماند به نیت
 هانای بانی بخانه برورش آنگاه عمارتش بپرورش
 مادر به پدید روی فرزند ز دامن روی موی کوز
 بگرفت ز شوق برکتش بویید بهر دل عمارتش
 کرد آن زن در نقاشی اشک از رخ او باستین پاک
 پورتن لبانهای پاکش ز بهر بختها می پاکش
 پسران او عید مادر به مویید بهر دل عمارتش

آنگاه بخورش نشانند در موییدش پندارند
 پندارند بهر بختها نشانند
 آن بپرکتش در موییدش بکش از بان به پند فرزند
 کای نور دیده این بختها بکش از بان به پند فرزند
 جودی او عید از رویم تا از تو عید از رویم
 گفت که بپرکتش بکش از بان به پند فرزند
 روزی که مرا بخانه بختی آن بختی من نشستی
 ناموس مرا به پای داری شرط پسری بجای آری
 تا آنکه بخت میان مردم ناموس مرا بخت میان مردم
 زین شیفه بخت نام کاری بختی بختی زین شیفه
 علم و ادبای بپرکتش بختی بختی بختی بختی
 کرد او بپرکتش بختی بختی بختی بختی

اکنون که جوان دور شدند / بایطیلسدار جهندی
 فردا که شوی بسای من پیر / ایندو خوری نیستی
 با اصل شیش میانی مغرور / کان است لبی ز مردمان
 ناخوش بود این عروسی بر / کونان کند بجن مادر
 من دم ز شراب ناباید / خورن بشویش نشاید
 کیم پدر تو است فاضل / از فضل پدر تو لاجم حاصل
 طوفان که شود ز موج نابور / اندکشتی نوح نمیکشتی
 ای جان پدر تو خورده است / از بخور زن مان خالص
 ای کور که صادره لوله بدید / از مکر زنان میانی غافل
 کس مهره نای زن بخورید / از شور و زمین بمن زور
 آن کیر و زن بکلمه شود / باشد ز برای شوی دیگر
 آن سیم برش که هست چون ما / دیو بست بری نماید ز راه

یا قوت

یا قوت لبش که قوت جالست / آنکس چه عقیق با این است
 کیوش که بسند من راست / در تارک از آن بسوداست
 چشم لبش بلای جانست / در زن تو را زان آنست
 داده بی قصد قتل اجساد / تیغ مژه را بر سرشیم آید
 در لاله زار برش مرادست / هندوی بیگانه نهادست
 کای همان در دست تو است / که از تو مناسب چینی است
 عشق بوقت بود مرقع / این نوع ز کور کان بر لایق
 خوالی قدر بران چه کای / در نقش الف بکن نگاهی
 میلست بر شور و زلف مشکین / در زلف بیلام میبین
 چشمش از کور و مرادست / زان چشم بستیم صفا
 خواهی بران تنگ دیر / بنور دمی ز سیم خوشتر
 من و ستم ای پدر زدن / مشورت حکایت بدین

استی نه غم کسی بود لشکر کردستی تو آید شکر
 در چشمتی او تو لشکر بزان او از تو بود لشکر تو کز بزان
 پی او تو خیزد در خرابه او باد کبر بباغ لاله
 در فرقت او خفته در خون او خفته نبات با شکر
 بر کرد دل از هوای بیل کور بتو نیست باغ بیل
 انگش که بخور است مکش کبر انگاه که مرد ما تش کبر
 بر کرد که از تو بار نم نیست تو بار بجز که یار کم نیست
 من خوشی چشمم نیز دارم خویشم بچشمم نیز دارم
 در من بود فغانه هر یک در جلوه کبری یکانه هر یک
 زین غم من دل هر که خواهد گویم که بخدمت تو آید
 بجز آن که بخواهد آن چه بخواهد از تو ببرد
 بجز آن که بخواهد آن چه بخواهد از تو ببرد
 کی باخورد و نیکو بشاید در راه تو قتل و بیاورد

شادان

شادان سکه کشان تو محتاج بچشم خاند تو
 ای قوم تبید است بعدا لم فرخنده تری و شادانم
 قوت زنده بر رخ زلفانه خلا کیر از سیاه دانه
 شو هر چه تویش زبانه در شکم بخت بخت
 این شوق بخت بخت کس دشمن جان خویش نیست
 دل که من ستم رسیده با خود بر بریده این چهره
 رسد ای فرزند کس نخواهد به محبت زبانه جان نکند
 خواهی ز فراق او نمانم بر غیر بر آتش از خفا لم
 از دل مرا بگویش تا من زوم بخت چویش
 دردی که من مرا بپایست در عشق من ز حلقه بپایست
 زخمی که رسد ز نار کسوی نتوان بفسون تدارک کرد
 بخت زده ام پدر ز کام و ز گردن خویش شرمسار

یکسر سخاوت ای خردمند دامن که بود بفتح و بندم
 که از سخت سپردن شوم در پیش خدای میثوم در
 در در سر بگر یار با همدم از منزل سود که میبندم
 در قول ترا بجان گشتم جای دل نیست بدست بر آن
 چون نیست بدستم اختیارم بکنار بده مرا بدار
 آن که بر بختم نکو می دست از من کار من بشوی
 آن دیده که آمد از آن کور از یاری سر مرگی در دوزخ
 بدمم چو درای بچای بنده بدمم از سر و سر آمد
 در شیرین از سر و سر خ خود کوی که چون نسوزم آنخ
 از غمت بدمم بچو نام چهارم و ناز چون نسالم
 کو که به صبر از در در بر دل بر داشتش بس و مشک
 که خور غم این دو چشم بزم در میان خود بخور و مشک

چون در دوزخ بزم این در دین پیش ملک بر این در
 بگر از مر که از مر میرم اندر سر کوی یار میرم
 یاری که بگریه آستینم به از سکوی آن نه بینم
 که بر بزم ز در دماش خشت در دست کرد بزم
 سپرد غمش مباد جانم ماند غمش از من تمام
 از پای سکون نشانی بزم کلا که میفرودش که جمیع
 که استی قابل است رایش جان من صد چمن فدای
 که که در ریش در بیغ پاکش از آینه طشت تنوع بزم
 نیک که در سر ز یار بر سر غم ز سر بود از هزار سر
 آن لحظه بود بچشم کارم کو باز شود بوی یارم
 باد و مست مرا از آستینم کو جادو در دهر بزم
 یک گفت حدیث عشق بچشمی در پیش پیر و دیو بزم

پیوسته از درد سر و پیشانی
 چون کشت روان را پیش
 مجنون پر پیچ تابا نشاکم
 آن پیر را مضطرب باشاکم
 گفتش بر نشین پدرم غم نیست
 این جان بود الم نیست
 عضوی که بود بدید یارم
 اینجا من این الم نکایم
 نترس یار من دل نیست
 در مدایب عاشقان در
 نه اولیا است من نه مجنون
 لیکن مژدایم در دکان
 این گفت گرفت راه و لری
 چون بیسوطان بنا کرد
 پیش پدرش از آن عیان بود
 معلوم چه کرد از چنان بود
 کریان کریان بحالت در
 آن شفق رفت جانشین
 پیش پدرش از آن عیان بود
 معلوم چه کرد از چنان بود
 در این پدر مجنون در پیش
 زاده ای بطلبی راهی شوق
 پیچاره ناصار و لشک ۵
 شایسته و شایسته

کان پیش در و مرا حلج
 دان نامو مالک نه صبر
 بغیر مجنون در مرید
 در در حیز جفا نیده
 میشت ز کج یار مجنون
 پیر این جاک چشم ز خون
 هر جا که ز کجیب افکوش
 شد رفته شهر بند ناموس
 من کشته بر من زین خسته
 رخا و کبود سر شکسته
 کرد دیده کبودی عذارش
 رومال کبود چشم باش
 از آب و چشم عاشق مست
 میشت ز کار خسته
 می گفت که آه یلیم ۵۱
 از یسوع خدای دین
 آن سوخته مهر آتش من
 با خود دل تو ز نکل آتش
 تیغ مشهوات ز نکل من
 ز آغوش کافر تو نمیزد
 بشهادت ز درد دل میخفت
 میزد فغان و زاری می گفت
 ملک اینچنین نه بوم
 بغیر هر کس بخونم

انکار کرده اند از این بازی
 با جان فکار من چه در این
 کسی با چه منی چراستند
 از کشتن خون من چو خنجر
 از نام و دلفکار بخشنون
 سر کشته به پیکر بخشنون
 بودی بشک و در بهر آن
 ابراز غم و در بهر آن
 آن برق میزدی ز مانده
 میخواست برو دل ز مانده
 ز افغان لبش مهر جهان تا
 میزد ز در بس که مانده
 خورشید ز انکار او هم
 میگشت در آب گشتی از غم
 در باخته نقد علم زمین
 نشسته آسمان گشته
 مکر فتنه و بیضت کس
 یکدزد نه میش دیدند از
 نه پیرایش درست یکدم
 چون از یاد دیده پر غم
 مسکینی پدرش دیده در
 بخت ز خلق چاره او
 دانی ز مانده بود پیری
 در شیوه عشق چو پیری

تورق

چندی جام عشق دیده
 در در سراسر کشته
 در شیوه عشق بود کامل
 پس تجربه کرده بود حال
 روزی بدی بخشنون
 آمد بر او در دیده بخشنون
 کی نادی راه عشق بازان
 وی چشم چرخ جان گذران
 فرزند بخشنون دایم اکثون
 دل داده در دست کشته
 بود آنکه حذر و در مانده
 در پی خبری رفته
 از غم نه آمل خنده آمل
 یک لحظه ز کبر نیست هوا
 خورده بجایم پاره کرد
 به کشته بر مانده باز در حق
 راهی بختی آن شب که
 کم کرده جامه کم کند بجا
 گفتن چو آب آن خرمند
 کمی بود خسته بهر فرزند
 خواهی که ز سر او کند کم
 جامه ندر و در کرازی غم
 یکدزد ز خاک کوی پایش
 در کش بد چشم انکبوت

ه

ه

تا او نکند و دیده نمناک کز اشک تلق نکند در آنجا
 از کزین یک سکه از آن کوی یکباره طناب عاریت جوی
 سازش هم از آن ره گریبان تا جاک نیایدش بایمان
 آن پیر شکسته طالع غناک در دیده او کشند از آنجا که
 فی الحال شدنی رشک نایاب زان سر که سر بر ران
 یکباره هم از طناب مهور از در بگرد جیش افروز
 آن شعله کرد در سکه تاه از جیب لباسی فروش آنگاه
 چون راه رشک بپوش آنجا که ز دامن کرد رسته را چاک
 چو صفت در میان آن جگر خون خون دل خویش ریخت بچرخ
 زان پس نیتد او کریان ز جاک ملی ز سوی دانا
 هر چند که سعی کرد آن پسر و بر هر پیشافتند پسر
 میخست پدر ز سوز فرزند می گفت باو میخست پند

دارم

اورد چشم حکیم بار خود بدو د بند بدیشی ناله بدیشی مود

در تعریف نخل ایله و قبیله لیل

در یامن بخند قوم لیل از هر طرفی شسته نخل
 قوی و اهل شمت و جا افزونه سالیان و حرا
 زان فقیر در رندش عاجز و شمار کو سفندش
 زیر سر هر طرفی چنانکه از سوی چه مائش شبان
 کشته هم دشت در چاک بسته بر زبان همه راه
 در سیم پیر و سفید پیش شدوی ز سوی ایشان
 میخی رندای آن کیکاوی هم بدریغیمان
 بخند ز پشت قوش از پنجه بصد هزار درویش
 زان قوم غنی سپهر بست ز شرب پاره کو کب
 بارج پسر نارخشان فرمود از پند ایشان

اشترکهای کوه کوه بانج کرمیده ز هر طرف شکوای
هر برج کشی آن حوض طنانه بیست بر عاری ناز
آن آفرین از طرفه برور سزیده لبش ز تالاب خور
در کردن آن بمانه مهره اوخته از اطلال زور
در پایش ریشم نایب خصال کشته سر عاشقان پامال
اگرگاه که لبش نوا کرد صد عاشق خسته بان فدا کرد
آن خصل چشم پشاد مانت کردی هر عمر کا سر شد
دام کلابان بعیش در گشت کردی کلاب بدوران گشت
شادمانت بر بان در آن بر تقاضا شده پیر افضر
در پیره سرانشته لبیله وزیر و کیمان نشاند
سبب من ز قفا قاف تن بمل کرد آمده نردان جمل
بعضی بکشد پرده دینی بعضی به نواز بستنی
الزن

ایشان سخن از بیاسی گفتی ۴ لبیله سخن از پلاس گفتی
خوبان بنشاط دلخوری کردی بهوس جیر روزی
او در خیره چشم بر ره راه روز دقتی جیر بر سزار
خوبان رخ خورشید کرده کلکون او کرده زرد در دیده چرخ
لبیله در شب میان آن جمیع در آتش آب بود چون شمع
دارش که کسرت مهر بندی میکردن بندر در چند
گفتی اگر از رسم دستور خود را بر بهانه داشتی دور
رفتی بسختی اگر ز جنتون بیست بجای خوشی
چیزی نگذاشت بر نه باشی آلا جنتون ز داشتی
بودش قرض آنکه آیدش یاد میگفت بدختران هلاک
جنتون پیاپی هم کیم کیم بکشد کیم دم
الکس که گفتن یاد بکار دارم ملتش در نیک

گفتی بقصبان بخت چند جنون جنون بان نکرند
 پیوسته ز بهر بار غمخوار بر دی بهر دانه نام دلدار
 اندام گذشت ذکر باشد میرفت شرک در کشته
 میگفت که اکنون کم چون جنون مقام ز در شوق
 در دلد خویش با که گویم مقصود خود از در کپا
 مثلت در حریف رخ دردم ~~که زخم زخم چون تو مردم~~
 آن مهر بهر چشمان ~~انچه بیاغ نان چشمان~~
 گفته زخم خویش با خویش زان تر کرد شود دلگیر
 خواننده بگر این سحر جاد و نیکو نه شود بجا جاد
 جنون که شد ایچان مشغول در طامیان قمار آتش
 خواندند از کتور ~~بلا از برای جنون~~
 پیون قبل از سرگز گفتند اتفاق گیرند

در

بیطریق رسک باین ~~باید که رسد باین جفا بیز~~
 خیزیم قدم بهم سپردن سانه کردای در جنون
 چندین اهر مردم نیکو خواه رفتند بسوی قوم آقا
 دین ز شرک اسما نهها بر عرش کشید سایهها
 بارفتن هر آب باشد آنجا مرده که نه سایهها
 آن قوم زربخ راه رستند در خیمه در سایان نشسته
 آگاه به عروس حلقه اند بکوانقان بخت
 آگاه شدند قوم ~~بیط~~ گز طامیان رسیده خط
 آن گروه یک کیشان رفتند روان بسوی آستان
 کردند بیکه یک ملاقات در محفل ترین زلف آستان
 کین رحمت جاپرحش شوم جان هر روز اسم شکر شوم
 آن قوم که آمدند از ما رفتند بسایا خیر کا

آنکه در هر دو طرف از آمدن موافقان اهل ن
 گفت از سر طعنه مخمدم العیش العیش در ختم
 جلیج چه کار طبع پر رخت خادم بی بدل سفر انداخت
 در جای که سفر آشوب اندر خور پای خان نهاد
 از کسرت خان ز کسرت کردید فراخی جهان شک
 آن نه طبق بهر کرم ان باشد طبق بهر نمکدان
 چون دست ز خورند کشید از خوردن خورند پیوسته
 پیران خجسته پای عاقل کردند نقل نقل غفلت
 با هم پیران آن دود بوی گفتند حکایتی نه بر روی
 که میستد عامری بنفشه افسانه نویی کرده ترتیب
 گفتند خواست نامی کاه و دام از سر بخت
 بر یک ز درخت خورشید پیوسته کنه بخت طوطی

زنگ بجان کم طعنه دارم بی این نشان کار
 بهند و وردی دلفروز بخشیم به پیش از بشوید
 بهر تریزه لعل آنکه از در این دامن درشت کم بر
 از ناز و تند بختی مست بهر چند قیاس میگوید
 بهر چند بهر جوش که سفندان خورای دهنت بران چندان
 تنه اند بزرگیم قفا خور دارم ز سرخ کیسها
 باید که کسی بوقت پنداد از تیر خون نشان من با
 کس با چه حال تاب بستم لک ز تلک تاب بستم
 تقصیر مکن که کار خیر است بخیر که کوی تو ز غیر است
 گیریم کنیم ز لطف یاری دلت تو که گیریم ز قناری
 خورای کوئی خزان دلووار نازغ کندت ز در و طیار

اگر گفتی بر کز کا ۲۰ در پای خلد بگاه پیکا ۵
 این قول مرا تو بشنواز من گفتم بپوز بر زمین میفکن
 کین منع بدست نبش فرورد اخذ بر ز دست خانه سوزد
 گفتی کجا بمراد عاقل کین مهر بر قبا یل
 کیم بسخنی اگر بشنخی اما مهر را سستی سرخی
 فرزند تو زشت دیو گوشت دیوانه و تند مرز کویست
 هر کسی که بر باغ نشیند او نیز سزای خویش بیند
 وصلت بنور کز نورانی است خود را نتوان در آتش افکند
 هر چند فروغی است خیر ز خود را بند کسی بداند
 عاقل خود را در مار پر مهر بر کنه باید مهر را زنده بدار
 زاری بجان بنده و آن خود و نه هر کسی را بخشنود مرد
 عاقل که مرا نه بانو چنگست نه از تو داری تو تنگست

یا نکل

این کار روی در کار سهولت	دیوانه تو نه یار است
در لونی تو عهد مرا نشنست	دین مردم تو بگای است
اصلاح بریز نیست جنون	از و طرد عقل رفت سر
فرزند تو زان ابرو است	دیوانه تو و مهر و گوشت
دیوانه تو بهار نشد ناخ	سکینه شده در میان ارباب
بکشاد لب آن خسته کردار	کای طریقه صفایا بیکو کار
فرزند مرا که مهر نشنست	دیوانه تو آن که نا بیند
آن چو دریش نه عشقت	دیوانه تو که مهر عشقت
من پیش تو قائم این زمان	دیوانه تو بود اگر بر آتش
چنین شکسته لب بگو اند	و ابگاه بختش نشنند
تا که کسی از کمان بیاید	زان سو بگذر شتاب خطی
چنین بر بدیدگان میگفت	ز تو نذر زار زار بگریخت

بر خست ز بای خوشی از آرد از شوق بدست پایش افتاد
 مایید بد بخت او و روی کین پای گذشته از ملکوت
 آورد به پیش در آغوش غمید به خشنی سرگوش
 کین نیز خصال از ما جز هستی که منفعت را
 فراموشان تو سحرگاه سحر بر کاروان کسراه
 آمدن میان آفرینش چشم تو جهان بهر پیش
 این من سرگردان زاده در گردن من دست قلاو
 آن را پدر عروسی چشم دید در قوم نگاه کرد خندید
 گفت آنکه به پیش باید شاد باشی هرگز نشود بیکم آغوش
 اینکار که نیست زین پیش تکلیف مکن مرا زین پیش
 این قصه اگر طلوع یا بد وین مهر اگر وقوع یا بد
 از هر طرفی هزار دوشمن دلت که چها کنند با من

کمی

کیم که بخوی او بسارم با طعن و دشمنان چه سازم
 باید که رضای من بخوی با من دیگر اینسخنی نگوی
 آن بر شکره حال مظلوم بر خور است ز بای خوشی خوش
 بخت زده آن کرده در پیش بر خشد لبوی نامر خوش
 رفتن بخون بان قیام و کسره پد آن قیام و در پیش خون
 همچون که عشق آیتی بود از قصه او و رایتی بود
 زینهار عفو انشای برادر دیوانه هزاره کرد کرد
 فهم سختی نکرد بهانه دیوانه نه از نام عاقل
 از آتش عشق در دشتی عشق و ز بوشش شوق بر پیش کف
 آن ساکت عشق کا میله بود دیوانه نه بود عاقل بود
 بر لب کفایت چگون رسید به شب عشق میدید شد
 از خشم ز خرقه ز کمر بنمود از راه حقیقت او پیچ بود

دلگشته ز طغماش روشن چون خانه ز جایگاه روزن
 رخسار بیام در زمانان سر حلقه عینل یزید چاکان
 معارف بر آرد سلامت و بر آن کعبه خانه سلامت
 اورنگ نشین ملک اندوه دلش گران تر از کو
 بدنام در یازننگ ناموس در افغان دود و ریغ افکوش
 دستار در اندیش فراخوش آلوده ز بار گردنش دوش
 چون یای بر بزمه میوان است چندین غم کفش موزه از دست
 در صحبت خلق در کردید دامن ز میان خلق بر چید
 یاری که از او دل غمزد آب ز نهار بخور که است نایاب
 برین مک صفت آردی رسد ایمن و نادر هر کم جوی
 بخون بطریق عشق بنجوم دایم بهمان روز میبوی
 آن پاک سرشت چاک دانا هیچ کس ناز نه پاک دلمان
 مکرر

مکرر که به غار شهوتش راه میسخت باین شراره راه
 دانا که نداشت آن جفا بیخ بر ضرر زدن ننگ کو دکان
 بر ننگ که سوی او قمار می در بدیع طاعتش نهاری
 چون شعله کشید برق آتش روشن شد از آن شب بیا
 بنشست که کی بود کریان از کعبه و دیده لوح عیان
 از رفعتش انام داشت بگو بود از در جفا عقلت درون
 یارب همه را بخت فرسان از بارگاه عشق بچرخان
 کوهنده این حدیث عالم در رشته چینی کشت طلا
 کان درشت بطن ناکر پانگی وان صاحب آه دردناک
 هر روز میرند روز دیگر هر دم بفرغان سوز دیگر
 آن شیشه کرد بر دروشت سرگشت بگرد یار میکشت
 در کوچه حلاوت نارسوی در فغانه بغیبت کسی کوهی

در دیده تر که در دل آزار در سینه نماند در بیک خوا
 در گوشت و استخوان هر سوی در طایفه ای که کمی
 در بر کوه یار را می جای دیگرش نه جای کای
 در لبان پر شد نه از پریش گفتند با فداق ایشان
 گویند که بود بر گوی ساکن شده در درون قاش
 حاجت که خلق آتشانش مفتاح دعا و بوز باش
 سلطان بر سر ملکین است شایسته کشور یقین است
 شایسته که نیست خراج عطا برفق ز ترک عالمش تاج
 در خواسته بهمانش بقدر کم خواسته در جهان رن
 در این پیشین چه بود ایم مانند ملک بیشتر صایم
 در که نه مرغ و قناعت از آب و صو کند زرامت
 هنگام دعا آتش دین سجاده زبان شود که این
 بهشت

بهشت اندر دانه های بنسج در باغ چمن نهال آتش
 آمد بتواضعش عصا پیش کج کرده بصدق کردنش
 حلالی جمع مشکلاست آن شیفه را زان بجای
 زان در که کلبه نابد بدست انگشت دعا و کلبه است
 شاید که سخن آن کو مرد جنون برآمد نغمه ندر
 آن در حبه را بریم پیشش شاید که کند روای شیش
 چون راست نمودن این نشا رفتند همه بدین حکایت
 آن پر لپرس دست داده از دست لپرس پا افتاده
 بر خواست بخت بی فتنه چون نخل بمیوه آرند
 بیکشت بقامت خمیده بر رفت بی وحشی رسیده
 کرد در درشت کشت انجوه با بر در پیش و از کوه
 کو بهشت بختنا شدش نام در روی و در دام کرده ام

کوهی که پسر کرده ۳ از شکست افتاده
 بودا بر بهار برق انگوه از آتش که در و اینده
 بادش دم سرد مستندان یاران همه از کوه در مینا
 بر لاله که سر زده ز خانه پیرایان کشته پاره پاره
 هر سوی ز چشم انگه باره در دامن کوه چشم رسیده
 آن پیر و زین بگردان کوه بهجست نشان ز کوه اندر
 و پیش که نیک گذرشته در پنج کوه نه نشسته
 بچای در میند مسکین بر بران و نهاده است فلکین
 از نیک بدی جهان رسیده با عنت بجز ارمیده
 غیر از غم یار عمری نه جز ناله زار آمدی نه
 اندک سوی آن رسم رسیده از بار عشق قدحیده
 بهشت بگرد پیش فرزند گفت اینده قدحیده تا چند
 نکل

تا کجای کسان در دیدن جو رسم ضامن کشیده
 شد عمر تمام نامتای صد بار بسوق و فقای
 رنگونه میباش مست در شو خود را مکن اینچنین فلان
 زین که کنه هستی بس ز رسم نشنا پیرایان
 رنگونه که پیر و نانا نم پیداست که چند زنده مانم
 کاهی بطریق رسم یاری میکن سوی در مینا
 مجنون رنگونه روزی روزی گفت ای پسر که مرده
 بر پای که بگردن مینا نهدی بر چشم من حریف نهاده
 هم پشت من و هم پناهم عذر و عذمت چگونه نروم
 ای صاحب رای عقل دستور جسم من در دهنده مدد
 کردی تو بر تیغ اگر گرفتار از حال من شوی خبردار
 بودی اگر تان بهر و روی رنگونه ملامت نکردی

۱۵۰
 ۱۵۱

اگر آنکه نتوانست پای تار است اگر بنود که سوزش است
تشویش مکش مرا عهد پند استم بکند عشق در بند
در او فکلی که چشم کور است در دیده کور نور دور است
صد بار فرزندم از مودی بنگر که بر سیه ها نمودی
دل آن که ز رخ لبها مودی بر کز نزد بشتی ز ک
القصید بر گرفت دستش در لشت پند لیه خشتش
برد از رفعت و ینا زش تا خلوت شمع چاره سناش
گفتش بر این نه لیا چاهیت زین در و هم در دوا
در چاره کارنویش کنوش و ز جام زلال صبر نوش
از صدق بیا و چاره سنا کان جاد رسد ان شود باز
النادر بر بقصد سپردن عوش کند سخن زخون
مجنون زده نیاز ز کام در خلوت آن بخت فرجام

چون خلوت شمع زده قاضی کرد از سرشتی سناش
با صدق دل آن بر شو کوارش بگرفت بهر در کناش
مجنون بنشست پیش درش با جان کار سینه درش
گفت ای کل کاش طریقت وی کوار غزن حقیقت
ای خاک در می تو سجد کام وی سایه دولت پیام
کو نیز مرا عشق کن بس از عشق چگونه بس کنم کن
مشت تمام حاصل من و نه سرشته شد کلی من
با عشق یکشد است جام بی عشق چه کون زنده صفا
ای سرشته دین بکن دعا کز ایت نور سم بای
در سجد کنون که آوری عذر و بند حق من ایمانی دعا
با جان بودم درین که کار با نغم در و بیلیم کار
ز لایش عجز چون شوم پاک با نغم در و سوسن کار

روزی که بود نوید پر شرم
 ام با غم او کنند حشرم
 پخت بخت بخت نایز جاسد
 یارب که مباد رند کاسد
 فو ام که نماید آن صغیر
 اهل قله بچشم من نیکوتر
 یارب که ز یاد هر روز
 عشق من و حسن آن دل افروز
 بشنید پدر بر قول چنین
 کردید دلش ز درد پر خون
 برگردند دل از دلوای فرزند
 ببرد صبح ز نسلی پیوند
 آن پیر به بندش به بند درد
 سوی کسی خوشی رود کرد
 احوال گذشت موی ناموی
 بگریست بگفت با کسی کوی
 گفت ای بد نیک بجز امروز
 نوزید نشود از آن بگریز
 گان چند بلام در پناید
 وین کار بسی بر پناید
 نژاد مظهر لطف ذات بچو
 رسوای خویشی هست چو
 آن لحظه که کار آمدی است
 او غمت رنج خویشی بخو

اگر:

رزیم بخت چون شود کم
 پیدا شود بی مردم
 کار صفت شک در بهاران
 کی باز شود باب باران
 تاکی غمش بگر شود خون
 ایستار کنم که مرده خون
 یاران هر دست از دست
 آن بر هر دیگر از و گویند

خوار است کارشکنان این اسلام بیست

مشاط آن مرد در لاجوی
 ز نیکو نه کیشد شام بر روی
 کان حور لقا عروسی لوی
 وان لاله عذر عجزین موی
 چون ماه دو هفته زند و لای
 شد نخل باد باغ جان نهانش
 از کاشن حشآن پر لوی
 بی جود صبا هر طرف بوی
 در هر دلی حکایت او
 بر هر درختی روایت او
 بود این اسلام نامداری
 درین عرصه بجز کوارگی
 بودی پرستی چه سر و اندام
 پیدا دیشو و حسن و نام

سرفراز و بخت بد بان ۵ شورش و بنفشه مویان
 در کمر و صلابت پیش در دل نه بجز خیال بلبش
 با جان غم بلبش در آغوش لبیک گفت آنکس بیعت
 او نیز در عشق کشته عین از و مرطه عقل و فتنه پیران
 شد در قدش ز عشق آفتاب گشت این سلام واقف حال
 بر داشت ز اهل علم خط بر فراز سینه بخت بدی پیل
 آمد و قوم آن جمله ۵ تا خویش شود بدان قبیل
 بود از غرض آنکه در تافت با که اطلاق او شود چفت
 از است نه بهر مهر و خنجر یکجند غلام ماه پیکر ۵
 ز که بچکان جانور کون چون مردم دیده قدره در خون
 ز کان خطای حلقه مشکین چون عارض خویش زلف چرخ
 قوس در نشان که در کبود رنگ رخ فرخ غور بود

پیلان

پیلان سفید رنگ و سی شمشیر بار آن عروسی
 پس پل قوی نهاد سید از نافه مشک بر زمین نای
 از زار شک جواز النک از شک شک جهان شده
 زین صرخه منقش بدین شد بهر نکاح یکجند
 با این در حال حشمت جاه آمد بدیر حیرم آنما ۵
 آمد بدیر عروس پیران و ز این سلام گشت عین
 در خانه شدند هر دو با هم آن خانه بخت شمالا هم
 کرد این سلام قصه آفتاب پیش پدر عروس طاق
 گفت ای سرور و قبا یل وی با خرد نکو شایل
 خواهم هر کفی ز روی اخلاص فرزند مرا به بندک خواهم
 دادم که ز نور تو باشد خواهم که سک می تو باشد
 گفتی بجز این آن منور منور فرزند تو به مران فرزند

سازگار طبع آن نایب
 عین معنی
 بخت بدی پیل
 بخت بدی پیل

فرزند تو نور دیده من تاج سر و بر کز دیده من
دانی بخسته رای برخواست قاضی طلبید مجلس راست
آن جمع ز روی سجدی کردند بنای عقد بندی
آن قوم بخسته فرید خواه بستند کلاه ز مهره ی ماه
بسطه بر شند این سخن را نزد پاک ز غصه بر آید را
کجایم فلک به کار کردی باز بگویم من کار کردی
ای در بگویم کار داری کین جان مرا کار داری
ریز زنده تیغ اگر مرا خون پاکس ز شکم میخون
نظان جفت کز و ز بهر طاق در خانه خیره طاقم
یکموزه درو پازر با است یکن بدو شوکر است
ما بگویم فراق آن یار ما را بنود بد بگیری کار
میگفت بخیرین این حکایت میکرد ز بخت بد شکایت

منم

مشاطه باو بجا پادسی کش ز سید اندک عروسی
هر حال که ز روی آن حور میکرد بنامش از خوشد
کین خال خوشت بر رخ خال من روی بنام خال
سرفی که ز دریش بر غداش میشت بخت ام شکاش
کین چهره ز فون دیده کلان آن به که بود ز بهر طاق
ای پند که بر رخش کشیدی که چشم بد کشتار میدی
میدون روی خود به چهر کین نیل بجز است در خود
بر روی زنده سفید بیل کین روی بیا است اول
لایه کشید دست واپس کاینه را نوم بود پس
مشاطه کشید طشت پیش ز دست پیش پیش
گفتی که بکیر تیغ بر سینه اینک سر طشت خون من
شهری ز عرویش هر شاه او رفته عرویش نهاده پیش

گفتند بآوردن کویله ۳ باشو هر خود کمر میل
 یله بصیرت کویله کنون من نام زدم ز بره غنودن
 مادر شد از بخودیش دنیا آمد بر او رود دیده بر
 گفتش بشنودن من بخت خود را و مرا کن بخت
 دکان که عیب بد بجا نند چون در پی عیب شد
 در معرکه داستان گفتند رسوای همه جهان گفتند
 راضی نشوی اگر بدی کا خویشان من از تو جدا
 یله مرغان من فشان چون در با مادر خویش گفت از خود
 کای مادرم این همه دعا کرد چ عیب بگو که در جهان
 در هر کسی کجاست چ عیب این عشم بنود خدا شد
 کام پانین بجان رسید وین کار با سخنان رسید
 با خویش قبیل نیست کام بنود کسی بغیر ما رسید

گیرم که پدر مرا نه یار است با بپنجه خردم لاجم کار است
 کویله جبار برادر از من شرطت دو چشم را دور
 بنودن فراق خواهم هرگز بنود دور ز یار
 کویله بیانی در کمر بوم کین غلامت خال روم
 اما بنویز نیست کاری ما را بچه با بست یا بکار
 کویله رسید با خبر داری زان پس بصدف بنا کن
 بگریست چه بیره کشت چشم بآرام نراند از هر چشم
 بر سر کس کن کلاه ببرد بر آتش کون آب ببرد
 آمد چه عروس طرفه شد در پرده مرا نه عین نا
 افزود منت مشاغل کواکب کردید فرخ روز غایت
 در کرد عروس دشمنان چه افزود خن کشت ز هر طرف
 هر کو شده شمع بنور دوز آتش شده بر سرش نوز

عشق اولی که است
عشق دوم که است
عشق سوم که است
عشق چهارم که است
عشق پنجم که است
عشق ششم که است
عشق هفتم که است
عشق هشتم که است
عشق نهم که است
عشق دهم که است

کرده چو شمعها افزان ۵ شکر بر نثار سوزان
از بوی خوش غیر سبز ۵ میکشت درامها معطر
بافت اطر خرم دلشاد ۵ باغ اطر خرم دلشاد
میخواست بر لبش آورد ۵ به بهلم آن نثار داشت
بر روی زلفش چنان ۵ را نکون فدا او که برخت
کلابوی مکن ز کام داری ۵ کلابوی مکن ز کام داری
کین میوه امانتت در ۵ کین میوه امانتت در
این مرغ بکشود تو را رام ۵ این کام از دست با بنجام
این تخت مقام باج داشت ۵ دین خلیفه تمام شه پادشاه
ببین پیش مکن چو خورده ۵ به خورده مسان بر خورده
کرده کند فلک ز خاکم ۵ دست زده بدست پاکم
بریز تو فکر کار خود کن ۵ ایند پر در روز کار خود کن

مکرم

خاک تو کرم تو را صرم نیست ۵ جشون من از تو ترکم نیست
در همان چشیده میوه باغ ۵ خواهد که بر لایقان خورده
آن لبخند از زبان مندی ۵ لب لبخند خود پسندی
هر چند که سعی کرده اماد ۵ آن در بکلیه سعی کشا
حاصل چه شد از تو سرادش ۵ آخر بغیب طلاق داشت

کاه شدن چندان از تو هر که در دنیا لوط

منشی صحنه های بکران ۵ بر نام چنان نوشت منشا
کمان نشسته در غنچه چو ۵ روز مار در بار خویشانی دور
یک روز نشسته بود در لشک ۵ میکرد بر بخت خویشانی جهک
کامه ز کشتا او بجز می ۵ غریب نهاد پشت قورشا
اینکه بر سر لاله عالم ۵ بودی شنیدی را از اسم
روی زلفش خیره روی ۵ مانند هوای آبروی ۵

باوه سختی بپزند با نان ۲ بودنی چو دیک را
 دندانهای نموده کرم بسیار کشته و منشی چو کوزه برادر
 از دانه های نیکد بیکر دور برآم ز سیده چون لب کور
 بکشد در زبان کوی بکسر سوز دانه های نوزاد و در
 کشت ز عهد قول شکست بر کشت بتوز غیر سوست
 آن یار کهن چو جام باوه لب لب دیکری نهاده
 آن عهد شکن ز صحت با تو دیدی که بر نقش باخت با تو
 قربان زبانه ای برادر از یکد کرد پنهان
 کس بر کوزه بان خواب کی نوز دانه چو لاف قربان
 شمع ز شنان که در لغز است این مشعل شمع فانه سوزان
 بجنون چو ریشه قول آسوزن ز در دست در ده جام بر تن
 این قصه رسید چون بگوشتی مطلق ز دماغ رفت
 کشته

کشت از سر سوز نام بردان کرد از سر قصه قصه افان
 چون کرد و نام خامه اوج این بود طرانه نام اوج
 کی هر سپهر سو فای ۲ بپایان کشی اینچنین چنان
 کو تاج و تاق را بتارک دانه های نوزاد بود مبارک
 کوان احمد قول عهد پیوند کوشه طریقی هر پیوند
 که عهد شکست کرد و فاقه حق ممکن از میان کشید
 هر چند ندی بغیر مساز ماران نظیر چنین سیندا
 یار تو اگر چه دل پذیر است از یار کهن کجا کزین است
 که سرخ کشت من کلزار با نرغس بارین در کار
 دانه بخت چو دانه بود از کز ستور این مکان کجا بود
 خنجر ز جفت چو کاشیدم بهر تویم افغانا شنیدم
 از تو بهره دیگر برد و نه خلی تو سیه دیگر کرد

در کار تو رفت عقله دینم ^{۱۶۳} آن زن تو بود هرزه اینم
 کاهی بسختی فریب داری ^{۱۶۴} با وعده کاهی شکایت داری
 ای کجاست تو دروغ وعده ^{۱۶۵} وی دلبر بیفروغ وعده
 نه از تو یاریت امید ^{۱۶۶} نه بر تو وعده اعتقیدی
 اگر نیست مرا وفا بجایست ^{۱۶۷} عمر سق و عمر را بقایست
 من در غم تو بجان کنای ^{۱۶۸} تو با دیگر سر به لب توانی
 از مهر مقام به سخت کینه ^{۱۶۹} در زین تو آزار کیست
 لعل تو بکام غیر شکرت ^{۱۷۰} هست از دل سوزش من
 من چو کرم فشانم کنای ^{۱۷۱} آنده تو در کنار یاری
 بکده تو را و فانیانم ^{۱۷۲} آیین تو جز جفا بنامم
 خندان جهان کرد به بایند ^{۱۷۳} ایاکم چون تو چو دایند
 از غیر کرمش آنکه در بر ^{۱۷۴} یارب بخورده ز غرور

ای ماه که شکست آفتاب ^{۱۶۳} یارب که بدین در غل غل
 بر روی بی اگر خیال غیبت ^{۱۶۴} مریسم من ناخواند حیرت
 بینم چه بدیکریت هدم ^{۱۶۵} خودگوی که چون نیم غم
 دارن کلام چو چینی درازی ^{۱۶۶} دایم بنور عشق باری
 چون زن تو بنور چشمم آنم ^{۱۶۷} بود این کلامه زانم
 ای من رسک آهوان چشت ^{۱۶۸} یک لطف تو ز کرم چشت
 در سینه غمت بکای جانست ^{۱۶۹} آن که غلظم کوهان
 داغ تو کرم بر دل خست ^{۱۷۰} در سحر لبها ام آفتاب
 غری با میدیک نکاست ^{۱۷۱} باریده توان بر سر
 این نام رسید چون بیایان ^{۱۷۲} بنوشت شتون در جبین
 بر سر یک بیز کامش ^{۱۷۳} آورده بیاید آن بیامش
 بیاید به نام یار ^{۱۷۴} بکریست ز کرم یار

پچیدبان نام از غزلش بنهاد در وایت خامه زش
 بگرد از گرد در آن پیر زار انشاء جواب نام بنهاد
 این نام بنام کار ساری ^{جواب نام از غزلش بنهاد در وایت خامه زش}
 انشاء کر نامهای عالم توانده در جهای احوال
 بر لوح از دل ز کلاه تقدیر احوال ابد نمود بخیر
 این نام که است از غلط دور از من بتو ای فریب
 ای عاشق وزد مندی چون ای پیدل مستمند چون
 عهدی که گفت با تو بستم آن عهد بجا است تا که بستم
 کفایت زده که کردم ز دولت بگرفت بمن و لا فو لا
 این بیکه شراب بعد کویست بر هر که بفرست غزلت
 تا مقبره بود در غنیمت نقشه بکس بر آید
 افسانه آگهی که ام کوش پس مانده که در دهان تو

دانی که مرا بنود یاری در بستن عقد اختیار ی
 چیزی که اختیار من بود زان مدحیت نکشت نشود
 یکدم نرود غمت ز یادم تازان نبری که بشو شد
 از طعنه تلخ لب بکن تر تا هم چشمان بطعم
 چندین کلهای طعنه ایمن بر ریش دلم مشو مکاتیر
 این نظرت مرا دیکه نیست کرمال دله منت خبر نیست
 در کلمات ربای افکار اشک بودم ز چشم غریبا
 مرا تو کشیده بنده آهی در سینه ز سو کشاده آهی
 از آتش آه استخوانم وزد و دولت بیا رفتم
 من از غنیمت تو آگاهم ز کجای لب رسید جانم
 که هست مدای نه بیا مراد ایند سر ریش میرم
 اینده در بار مرآت آوازه که کما شد

سنجیده مشوی نه بیج ناکاه باخوی نه مهر نه کند کس کاه
 چندین چو زنت نه طعنه بیغم من کشته شدیم بخور در غم
 کم کن نه عتاب از سر مسارم من خود نه تو انفعال دارم
 طعمم چو زنت نه پیونای برین بغلط چنین چو کج
 تهت طلبی بهمان چو ی برین دهی و تلخ کوئی
 تلخی بنور از آن دهی تغیر کس تلخ ندیده بسته افتد
 بر نه زان کاه بسیار ششیرت بان نه تیغ نوا
 ای شیرت بان درشت کم کویا کین نه خشم نه بان برآورده
 هر چند دل فکار داری بی باری بخود اختیار داره
 کوی یکسی اگر خشم خویش و هیبت که نشان از بزرگی
 از خانه اگر سپردن نهی پاک صفت نکند کسی که پاک
 هستم من زار دل شکسته در کوشش خانه نه نشسته

در کوی

یکسو غم و کفایتی مادر تهمید پدر نه سوی دیگر
 از سوی دیگر نه طعن دروغین کرد غم تنگ نام دامن
 کجوم چه جهم خشم خویش صد باره نکریم بی پیش
 کجوم و پلان کجوش این زان زان کونم که نشو در کج
 خواهم که کنم نه بخور فریاد از سر کجای بی نیم یاد
 ساسم به بهمانه یمنه زایش کیرم به زار دیده بر رخسار
 پسندم که کوه در افکار سی کرمان مرده بر سر زار
 من نیز دردم در آن میانم کیرم نه غمت به آن بهمانه
 آنگی که برارم از سری درد صد گونه بهمانه بایم کرد
 باین کجاست جفا کیش رحمتی نکند برین در لیش
 دردم سخن بمن رساند پیاده در آتش فشانند
 که دست ای رفیق یار کدی بهر جهم چنین میانه بکشد

بر آتش اگر نیرین آب است از قاشق خوش میار در آب
 افتادم و میشکیرم دست باری بکدم مرا مکن بخت
 دادم که ز دورستان جدائی بشود و طریق آشنائی
 کرد از تو مرا چنین جدا که بخت بد و همت غرض خواه
 گفتیم بنوش در دلت من بعد تو دلت و همت است
 این نامه که بود شرح در دلت چون کرد تمام مهر کردش
 قاصد طلبید نامه پرورد او نیز نبرد یار او برود
 بخشون چه بدید نام دوست افتاد پسران چه مغر از پوست
 این رفیق که بود در صحن پیش بویید نهاد بر سر پیش
 بکشاد بدید عدل و لطف زان غنچه بسی شدش شیشه
 زان پس که بخوان نامه یار او بخت بگردش چه طو مار
 کین نامه بود نوید جانم تقوید دل و خطی اعانم
 در کشت

در تفریق و وصله بخشون از رسیدن یاران بخشون
 چون گشت چهار بار دیگر مانند صبح روح پرور
 در باغ بی غلزش آب انداخت بنفشه فرسنگ
 شد بار دیگر درخت غنچه ظاهر شده از شکوفه غنچه
 از زیر شکوفه میوه سرزند طوطی که گزیده بخت پرور
 بر روی پرسمان آمد که سرخی زده شد جلای
 لاله قیاح شراب در دانه ترکس چهار چشم بکشا
 شد کوی چو در بران رعنا در لاله گفت با بختا
 از لاله گفت خود را بکشد دید آینه از عجب بکشد
 بودند در سر بران بخشون چندین لاله بکشد
 گفتند که ای عزیز با شاد وقتست اگر در دانه غنچه
 فصلی خوش موسم بهار رفتند بسوی بختا این

کردند سر لایق ازین آتش دادند بلام روشن آتش
 دیدند که خفته بار و دام باور در دام کرده آرام
 گشته همه و عیان را صید چه دام شده بدست او بند
 بشنودم قولش جان منیش بشنودم زیر پا منیش
 از نایب لایق از ارادش قلاب حقیقت است سرش
 تنها چرخ شده ملول ماران کردش زده حلقه بچرخ
 بهر بر قانش شیر پیشه پوشیدن زرد کیر پیشه
 شد شاخ کوزن سبکتر کرا سوره شود ز تاخیر
 کردی چه هوای خانه کوه کند زده از بر آتش آهو
 هرگاه که گشته کشت بخیر میداد چه بره خودش شیر
 با او ز برای دشواری آهویزه باده بیازی
 در فرقت پیشم یار دلمو خورشید شده بچشم آهوی
 کرده

کرده بدر غده کان وطن را او نیز درید پیروانی
 از ظلم فراق جور ایندوه بگرفت بداد دامن کوه
 یاران چه بر پیش او رسیدند زیشان در دام درید
 جغنون چه برید روی خویش ایندوه دلش فرود آمد
 بکش و بغل بهر کلاهی برخواست بگوشه نشان
 نگاه بیکدگر نشسته کردش بدینک حلقه
 گشت تند قریبان هم آواز کردند باو نصیحت افغان
 گفتند که ای قریب بیکسی زمین بشکست بیکسی
 خود کوشم بجور تا سکه در باغست انتظار کله
 پیروده میباشی تو این پیشی یک چند بجوی این فرزند
 بر نیزه که موسم فراغت وقت کله بپوشی باغ
 اکنون لبجوی سر بهستان سطر است گذار آهوی

خند و کلو بشنوی تو آواز
 که جنده بمانده در این با
 هر برک بنفشه را که لیست
 بر رو چمن زینل خالیت
 کشت از گل آتشین لب و جوی
 همچو لب لعل یار دلیلی
 از لاله با همی و بسند
 صحن چمن آستین یک طبق
 ز کسب طفل غنیمت تر
 در کاسه آتش کرده
 این که نرزه که که بلبل پیر
 خواند خط بوستان
 در سر و لکوفه هجره باد
 در عفت قید کرده
 از شوق که چون تو نیک بنمود
 اکنون دلش بهار کشتور
 امروز بکن تو رسم فراخی
 خوش کن دل خود بی با
 با هم نفسان نشینی بر شیز
 زین پس در دستان
 خوش باش درین جهان فنا
 خداک به باش تا تو
 آن بنفشه زان فانه نرزه
 بگشاد زبان آتش آفر
 کفر

گفت ای همه حاضران که یارید
 خور و مزه هر چه دارید
 تا من غم در دبار شادم
 ناید ز نش طبعش یادم
 بلبل که قفس گرفت مسکن
 زندان بودی چه کس کلشن
 خاطر که ز جگر شد مشوش
 از باغ بهار که شود خوش
 در ز کس باغ اگر چه سروست
 بی ز کس چشم یاکوست
 چه لاله رخسار سیم بنفشه
 بر خون قح است لاله تاب
 هر لاله در آن از دماشت
 که کل روی دلربا است
 شمع کل از غلوان چه یار
 در ریت در و در آتش
 به لاله روی آن پروش
 باشد کل سرخ طشت آتش
 و دلف بنفشه بوی برشم
 نیست بنفشه بهرام
 باغی شکوفه که نرزه یار است
 پر آبله تا توان یار است
 باز کل ناز بهارم
 کل باغ در سرای یادم

زنجیر آب جوی کلدان زنجیر کسان کوی دلدار
در آید میان و خانه پیغم آن بر که بر حشاشان بشنم
صد بار بود که موافق بهتر از برادر منافق
در روی تو آن کسان که گویا در پیش چشم بشارت
در طعن زبان آشنایت پیغم نیست دور و دور در قفا
در در نشان آرمشیت پندار سری ز سر درشت
یاران چه هوای کار دیدند زان سوخته غول طبع بر سر
آخر همه نا امید محرم ح رفتند از آن بکس نمیوم

شکایت وزیر معتمد از دست ننگ

زین کلشن بسز پر غراب چون این کلان گشت عکس
ز دیگ کلان رخ اگر چه نهفت صد گونه کلان بگفت
از تار دوزخ لعین بودی پوشیده عروس مشرقی شد

طون

چنین زبهر در شکایت ح بلواه کسان در حکایت
میگفت که راه تا قیام از بهر طلب رسید جانم
چه مهری این بشنم زبون دیوانه مرا فزون کرد
بهری این شب سیر کار در سینه من شکست صد تا
این سینه شبم بگشت از غم ابر صبح چراغ نرنگ دم
که است ترا خروسی جانم پیدار شود مکن قفا
بر فرق تو از باد آن تلخ که خواب کنی درین شب باج
خجسته شودت ز بال شپور کردن نرنگ بر برکت
نیم شب که فزون زیادت تاروت رسیدم غایت
شد کلشن پسر نشد استونم فردای قیامتت روزی
ای صبح چه یار گشت ز رویش چون من مرده خنده آن
از دود دامن چکر سوز پویشیده رخ سار سار

چشمی
۱۷۸

این مهر سپهر را چه حالت کز در غنچه زلفی داشت
 کبریا زلفش در وقت از دست دوست خواران دیکری
 آن زلفش را ای بیکم دور کردید بخت زلفش
 بنشاند که بپیر زلفش کرد بشکسته چراغش از دم
 میگرد در آن شب جدایی از آنش که در شنای
 جز در دلش نبود هم نشود مدلی در آن شب
 از کسیت در پهلایش در دیده نماد جای خوا
 شبم ز هوا زلفت براف از دود و دلش که افتاد
 از خراج برین زلفت که کعبه میخوشد سوز اول
 آن عاشق پهل جگر سوز بنهاد و در دیده برنج ز
 می گفت که ای سپهر نشانی از جور تو عهد از غیبت
 آفرین زار زار بیکر نیست کای چرخ فلک کینه من
 زانکه

زانکه زلفان زار میگرد اگر دل او خوار کار میگرد
 ناکر رقصار بود و خوارش چون اوینا داشت آفتابش
 در واقع دید آن بلا جو کاهد لطف داشت بار
 از روی حبت آن برین کاهد سحر کاهد دست او داد
 بخون که خواستیم کینو آن دست که بدست او بود
 بر حبت قتاد در خیره زلف واقع ماند در شکسته
 آتش فتنه بیکر کردید و آنگاه که هزار کردید
 آن دست که گرفت در دست تارون در افراط داشت
 رفیقان بختون بنزد ایلا و ملا داشت نمودن در سوز
 در قیام و شکر کشیدن بختون و مینک شد از دست
 بهر آنکه کرد و در دست سبب خلاص شدن
 چون خورشید ملک صبح کاهی بخت فرات رفت زلفی

این
 کاهد
 سحر
 کاهد
 دست
 او
 داد

کردید به شمع مهر کوبید ^{بکسر هم نقطه} ایر شد
 شد روی کیم شمع کافور در روی هوا نموده شد نور
 جنون به هزار غمت در ^{کیان} هوا خورشید کرد
 پروانه هوای شمع در سر ^{میزد} هوای سوختی پر
 پنجه شمع کوه چون باد ^{میرفت} بسوی شمع صبا
 دیوانه ز خام پی خودی ^{طفقان} ز ققائی نگر در ^{شست}
 طفلان قیله ز شادی ^{او بود} بر بخت خجسته ^{شکر}
 میخیزد ز مبرزه قرارش ^{تارفت} بجاده کاه ^{یار}
 لیل ز درون خجسته ^{بر خورشید} ز لطف خورشید ^{چشم}
 می گفت بخود چه دید داشت ^{در کرم} من بود و داشت
 آن ماه نقاب چهره بکشود ^{از روشن} خانه ز روی ^{بنمود}
 جنون چه دید روی ^{افسوس} چای ^{ناله} ناله ^{ناله}
 ۶۲

لیل چه دید حال جنون ^{از ریده} فشان ^{کاکون}
 بنمود ز رخ ز جعد بر تاب ^{اوداد} ز دور چشم ^{را آب}
 افزود ز این پر شمع کافور ^{او سوخت} چون ^{پسند} ز نور
 لیل ز حجاب دایه با او ^{میگفت} سخن ^{پشیم} ابرو
 میگرد بسوی لباش ^{میداد} به ^{بول} لب ^ش لب ^ش
 لیل به حال و عده میداد ^{جنون} با ^{مید} دید ^{دی} ناله
 لیل و هزار حسرت ^{جنون} و ^{هزار} حسرت ^{آه}
 لیل و ای و صد حکایت ^{جنون} و ^{لبی} و ^{صد}
 لیل و هزار ناله ^{جنون} و ^{هزار} ناله ^{آه}
 لیل بیکر ^{جنون} چه ^{بر} کس ^{بر} کس ^{است}
 لیل چه شکفت ^{جنون} شکفت ^{شکم}
 جنون ز شب فراق ^{مانند} ناله ^{در} ناله ^{آه}

۱۸۲
 بلبان شاد عیش و نشاط
 بختون کرمان چه در دوزخ
 بلبان زنجیر و زنجیر
 اینده فراق بر سر آورد
 همان عزیز را طلب کرد
 مهالدا او را نخواست که بگریه
 بکشد نه بان بعد از خوابی
 که سخت من رخصت کاش
 بر خویش نداشتم اختیاری
 جفت ز دام ز چون تو
 صاحب کرم کس نیست نالشی
 زنده زنده ز مهرش
 داند که تو اختیار و دوشتر
 پیش پدر است پیش مادر
 اگر که شود هر دو را صفت
 ز محنت و غمت یست
 اول دل باغبان بدستار
 انگاه ز میوه تحفه برآ
 دوزخی ممکن ای صریق ایمن
 کاش زده شود به پای
 بایک ز ما نباشد ای شمع
 داری دل خویش متصل
 بودند به این سخن که ناگاه
 کردید رقیب شوم آگاه
 از دلم

۱۳

۱۴

در دست گرفته تیغ بران
 آمد غضب به پیش فرزان
 در بسته میان بکین بختون
 تا آن که گریه زیندیش خون
 چون خواست کند تیغ بکشدش
 در روی او ایام اندیش
 در دست دیگر گرفت شمشیر
 دست دیگرش نیامد
 چون رفت بدست کردش
 افتاد ز پا دل شکستش
 کای که ز شمشیر بخت تو بر
 وی صاحب حال آمد تو
 ز ایشان میبندد صد اکم
 برگرد ز لطف خود بگام
 بختون چه بدید زاری او
 یکس است به پیرایه او
 گفت از سر لطف آن نیکو فر
 بادشمن خویش کای برادر
 خواهی که نیاید بدی پیش
 بندها را بدکشا میبندش
 آنکه کشتن مسان چه بتر
 که از روی گیت رسد بهش
 خواهی چه بدای جان اعیار
 کردی بهمان بکارستان

۱۵

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد و آله الطاهرین

گشودم کز پیش کرد نشتر و ز پیش زنده کشد ز کز
 اقل بصفا بیفتد شکر اگر دعا اعانتش کرد
 کردید و دست عاجز شد یکبار از آنکه بود او آن
 بخون شکسته دل افکار کبریا که بیان خدا شد از یاد
 بر دل شوق یار اینده کردید روان بجا نیکو
 با صبر در از عدد پیش میرفت بر رخ خانه خویش
 با تو غم در د به بعد و بر آورد یک بخویش صد بر
 دیدن تو فلک چرخان و خورشید روشن از احوال او
 و چنگل خورن با پدر و پسر و کمر شاق ایام رسیده
 دل خوش کن ای عزیز اگر در نامه چنین ملود تحیر
 کای سرور بود خوشی تو فلک کز روی نزه چشم روشن
 روزی بدست طاعتش میگذشت از جانب بخد کوه بگذشت

بخوان

بخوان شکسته بر سر راه	از غمت بجز میکشده
بر رسید حاجب کی این کیت	دین آه فغان زار تپت
حاجب غم ان قرب نیامی	باناه بگفت بوجرمی
تو فلک چرخشند حال بخون	کردید دلش زور در بر خویش
او نیز ز بجز کل عذری	در سینه خویش راسته خوا
کردید ز چواری پیاده	نایار شود بان فدا ده
بنشست لبوی خویش تو از کجا	در پناه خویش تن نشاند
گفتش چه کسی از کجای	میلان شده کدام ماهی
آن شیفه و ورتب ایست	مال دل خویش گفت بکیر
تو فلک شد از آن در پیش در تپا	کرد آن در در در در تپا
گفتای سر خیل سینه چاکان	در چشم چرخ سوزان
آزده مدار خاطر خویش	از در در در در در تپا

من یار منرا بصلح یا جنگ
 ستم بتر از در تو نام
 اول منوش بر ز خیزد ار
 باشد که بر ز سر آید این کار
 کر ز کند نظیر یاری
 گویم بر این سخن قرار
 کار شود با شستی دیر
 زن پیش منم زندان بشیر
 باید که تو هر چه بخواهی
 باشی همه روز در خند
 با اهل خرد نشین بر خیز
 وز مردم پیوسته بر کار
 از اهل خرد رسد کمال
 در پیش روان بود دولت
 آن قطره که نام او است باران
 در بحر فتنه چو در بهاران
 کرد چو صدف رفیق یارش
 سازد همه درگاه وارش
 زن پیش که کام دل بر آید
 وان بخال مراد در بر آید
 با هم شب روز در گلستان
 سازیم همه در دل شبستان
 مستعد کنیم هر که باشد
 خور و بطوانی بوسند

کمال

که مرکب روح جام بکیرم
 کام از لعل خام بکیرم
 کردیم ز غمت بفاصل
 در بخودی شراب نازل
 آیم بشت ساز بر لب
 بر ما نماید در زار نش
 چنین شکسته دل افکار
 گفت ای مولایان بخوار
 من هم بیکسختی بگویم
 پیورده رفیق بیکسختی بگویم
 مردم و رهبرهای کاری
 کردند که در غمت یاری
 بخت از من رو بر میدار
 کسی در سببی چو من نماند
 بر کشتن بخت اندک نیست
 در سینه عالم مشک نیست
 به کار مکن مدار پاسم
 من طالع خرد بیکو نشاسم
 بیکو در این خرابی
 که آبادی حال من نیاید
 پیورده مکن امید دارم
 که دست شد غمناک دارم
 وقتی که شود اجل نجیبم
 کار بیت کشتی به این طبعم

بگذار در باب این سبده ۲ نشویش مده مراد خود را
 نطق از حدیث آن مشویش افزون و کشت چو آن
 جست از سر وقت نام بردن گفتا بشین نام کن رخ
 بنوشت خطی بآن قبیل در باب نکاح آن جمل
 چون نام مهر را چه بنهاد در حال بدست قاصد
 کین نام که بسته شد نقاش باید بمن اوری جواب
 قاصد چه رساند آن رسید را درش یکسان آن جمل
 از نام چه فهم کشت مقصود برخواست سر از دماغش
 در بار بیل زان بر آشت و آنکه جواب نام این گفت
 نطق و یک برسم در صورت است این سخنان عیلا و
 که چه چشم میا دارد تا حد خودش نگاه دارد
 آنکه که بود بدانش رای ز اندام چه در بدن نهاده
 آن که

را نگون ز بیون در عیم ملام کایم بکین در شما کم
 یطال نشود قزای هر کام در هر دمی بکین این نام
 قاصد چه جواب نام بردن آورد بر نزد مقوم آنماه
 نطق چه جواب نام بردن چون از بیرون چه کشته
 چنینید بکین کران شک آورد بسوی چنگ آفتاب
 شخصی سوان کن یزد که آمد بمضاف نطق کشته
 در چشم شدیم بنزد آنها بستند بکین هم بیا نهاد
 چنگ کیدون نطق آسان بیا و شک دران بایش
 و طبع کردن نطق و بیزر ملک کشته ۲
 چون نطق تیغ سرور دزد کشت از بیم بکین درون کشته
 اتفاق خبری که کوس برخواست شد بکین درون کشته
 در سوم بترای نطق از نطق کشته بکین

مجلسی که با کلام است

خوشید برین سپهر افروز از ناله کوی جهان خنده کرد
 بر باد بلان آیین تن کردیده کوه کوه آهن
 کوه را زخم سروران لشکر کم گشته زمین چرخ افروز
 مرکب دود در کیمی جانها جا کرده بکوشه کمانها
 باران شده تیغ بیز کینه اوخته این دریده کینه
 در خون بلان کرد لشکر بیز بدین دلت بر سر
 رگهای بلان فتاد بر خاک پهلوی دلاوران شده
 تیغ از غنم اول ننگ ناموس بر هم زده دست خورده
 در ماتم گشتگان آن کین نالید چه درد نای زین
 میکردند نگاه داری در باغ بدن نهال کاه
 در کرد پیا شعله تیغ رفته سال بر تن تیغ
 در پیشه زخم که در بلان غرنده بر تن سزایان

آن نیرد لان پشیدی سر از خوردهن گریه پیر لیش
 نوزل بیمان پیر لیش عریان در دست گرفته تیغ تیغ
 بر فرق کسی تیغ رانده یاسین رفته تیغ تیغ
 آهکنده سپهر کن در باروی با تیغ دوروی شد سخن
 پیران مرده مرغ از ارشد بر کف سر بلان سر
 آه تیغ که بوسه داد بر پشت کشته زنی نهادت کشت
 بر خوار سر غبار میان مدلا گردیده قیامت اشک
 آنگاه نفس غنان کشیده در تن پیران غنان ندیده
 دام اجل آمد از میانها بر ریشه عز او کرده
 رنج بریده مهر آدم کشته زمین آدم ک
 خدای کشته تیرا دست در قتل کشتا بجز بربست
 همچون شکسته حال شکست خجالت زده آن خسته و خسته

رفتند بنفشه های خوشبوی در صنف کبودی بجهوی
 آکنده هم مکرر بر سر دوش شد صحن چمن از کفن پویش
 در شاهی که داشت بیوه چون من خج کوزن نکشت
 بگرفت زبان بر بزم کون اندر دوش فدا که تو سب
 چون بخت رسید بستان را خون ریخت نه دیده اندک
 کاهای چمن بیاد رفتند از دیده نهان زیاده رفتند
 بکش در کلام سبیل شد صوی کشاده از غم
 آن شایخ که بود بر کز از بخت تابوت شد می پرست و سر
 چه برکت بماند شایخ نصیرین شد چهره لشرین پر از چین
 چنانچه ناله شد پر از باک چنانچه سر زد و پا را فدا کرد
 از صیغ که بود نام پر زان از یاد فک کرفتند آواز
 ماند آب در لال از نکایوی شده در وقت دج


خون درین لاله شک کردید خود را بکفن چمن کجید
 آمد بهر فاشهای بلبل در وقت رحیل بهوج
 مامکده شد نشیمن باغ فریاد کنان را بر طرف باغ
 ز غان ز غزلین باغ کون با هم برود و دیده پر خون
 با کاه بدقت بر کمر بستند شد از چمن شکسته ریزان
 یکشب هزار عشقور ماند در خواب شد آن عروس
 دید آن بیت سر و قد بر زده در خواب که سر در دست
 از غایت اضطراب آن سپیدار شد آن نگار ریش
 یسکه که کانه ز مان بود با هر سپهر تو ایمان بود
 در باوج کرمش آفتابش در ناله شب کرمش
 بخال برادرش بهان دوش با حال سر شده ام بکشد
 از عارض شب بهار شمع است که کال استیج بر افروخته

افزودن زتابت عذارش آتش که گشت لاله زارش
 مشامه تنه به رخسار که مایه بران رخ چه کبر که
 آمد سوزان به حصا شد داماد اجل بخور است
 کاه عرق آن تب بیکانه چون کل زلف کلاه خانه
 زمین واقع چون گذشت شد زار زار مستندی
 پر سرده شد عذار سوار مانند کل کلاب داده
 از غایت ضعف آن صبر ز مری میان زیباتی
 جز مهر و پشت به پیش در رشته زن مانند ایچش
 از غلبه غلب چون ملال تابا ناری شدش از ره کبر
 شد زانوی پای آن بیکانه موی که نش کر در میان
 حاشی نه انجمن مبدل میکرد فغان بسان
 کرک سبک لاف میگرد میرد دانش فریاد

بکانه

پیرایه آن پری و ش شد تافته چرخ آتش
 بر صین که بجز فکند در گردن او شدی
 بردانه در که داشت زور کشت ابله بر آب دیگر
 آن طرفه جمایش بکرت شد زخم جمایش بران
 جاه رفعتش که داشت نام کردید بر آب حیرت آن
 زلفی در کوشش آن صبر مایست که بقیه مانده نیر
 بر خوشی بهیسه از او فرشت آن در در شدش خوشی بهیسه
 از شد لب شکر فشانش پر شربت مکر شد آن
 چرخ دید که حال او دیگر شد وان علت مکر شد
 بکریست بهای مای لیل برداشت فغان زار لیل
 گفتش که کجاست کجاست دانا یکلفه غنیمتست دیدار
 من بعد غمناهی کرد شد از دهن نفعان بکن تو

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۶۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	شماره ثبت کتاب	
	جمهوری اسلامی ایران	
	کتاب
	مؤلف
	مترجم
	شماره قفسه



۱۷۶۸۱
۶۵۱۵۰۲

Handwritten text on a small, rectangular, light-colored label, oriented vertically. The text is written in blue ink and appears to be a mix of letters and symbols, possibly a code or identifier. The label is placed on a dark brown, textured background, likely the cover of a book or folder.

Handwritten text on the label, oriented vertically (reading from top to bottom):

Handwritten text on the label, oriented horizontally (reading from left to right):